کس نداند کین یکی ذره تمام — چند گویم کس نداند والسلام
ذره او پا و سر گم کرده — پرده در پرده در پرده
چرخ سر در گشته بی کرده حیث — او چه داند تا درون پرده چیست
کار عالم حیرت است و حسرت است — حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
می نداند تا درون پرده راز — کی شود بر چون تویی این پرده باز
پیشوایان گره بین آمدند — گاه بیگاه از پی این آمدند
هیچ دانی راهبر چون راه دید — هر چه افزون راه رفت او راه دید
گاه گاهی بس عجایب دیده — جمله را از خویش عجایب دیده
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با او درین عالم چه رفت
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز ایوب ستم کش را نگر — مانده در کرمان کرمان پیش در
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعونش شد و تابوت مهد
عنکبوتی را به حکمت او داد — صدر عالم را درو آرام داد
خاصیت اولاد عباسش بداد — طاسین بی زحمت پاسش کی داد
تیغ را از لاله خون آلود کرد — گلشن نیلوفری از دود کرد
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — سوده پیشانی خود بر خاک راه
روز را از بسطش سپید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته
چرخ را او رشته ای زد زی هد — شب برد روز آورد روز دگر و ماه
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه — گه کند از گربه مکشوف راه
گه عصا را تخت رانی می دهد — گاه موری را سلیمانی دهد
چون فلک را در گره سرکش کند — از هلالش نعل در آتش کند
در زمستان شبنم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
یاسمین را چار ترکی بر نهد — لاله را از خون کله بر سر نهد
جمله ذرات بر ذاتش گواه — گرچه هست از پشت ماهی تا بماه
کوه چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او

چیست گردون
حل و عقد این چنین سلک
وه که چندین سال سرگشته است — بجا
هر زمان این کاه پیمایان ترا — خلق را سرساخت
هست کار نیست او نه سر نه پای — روی ... پیشت
جان خود را اندرین حیرت ساختند — همره جان حیرت ساختند
بی نهایت گر کناری داشتی — بی عدد و حصر و شماری داشتی
سوی کنه خویش کس را راه نیست — ذره از ذره آگاه نیست
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه برد از کافران سالها هزار
باز یوسف را نگر در سروری — بندگی و چاه زندان در سری
باز یونس را نگر گم کرده راه — آمده از بهر ماهی چندگاه
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر او چار صد سالش بداشت
بست موری را کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر
سوزنی چون دید با عیسی بهم — سجیه بار و افگندش لاجرم
پاره از خاک و در خون گرفت — پس عقیق و لعل از بیرون گرفت
هست از سیما ایشان سجود — کی بود بی سجده سیما را وجود
طوطی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیک و رهبر ساخته
چون دمی در گل دمد آدم کند — شیر مرد را لنگ همدم کند
چون سگی را مرد آن قربش کند — از هلالش نعل در آتش کند
از عصا آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
ناقه از سنگی پدیدار آورد — گاو زر در ناله زار آورد
گر کسی پیکان بخون پنهان کند — روز غنچه خویش پیکان کند
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و دل داده است — آسمان گردان چنین استاده است
هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقه در مانده است

پادشاهی بیش نیست / هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست
او مستغرق اند / نیست مستغرق که خود مطلق اند
مال و آتش و خون و درد / شهر خویش از پرده بیرون آورد
جزو و کل برهان ذات پاک او / عرش و فرش اقطاع مشت خاک او
خاک را گل کرد در چهل بامداد / بعد از آن جان اندر و آرام داد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت تن در کار کرد
حکمت او می نهد بار از همه / وین عجب او خود نگهدار همه
چون زمین بر پشت گاو استاده شد / گاو و ماهی بر هوا استاده شد
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس / هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
چون همه بر هیچ ماند از یکی / از همه هیچی باشد بیشکی
ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیدها کور و جهان پر آفتاب
جمله وا ماندند این عجب ای پدر / عذر می آرند و مجنونند مست
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
نام تو بسیار و عکس تو بس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر تن و جان هم توئی
عقل اگر از تو وجودی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
ای درون جان برون جان توئی / هرچه گویم آن نه هر آن توئی
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نبینم نشان
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
بحر از شورت سر انداز آمده / وز من تر خشک لب باز آمده
باد بی تو بی سر و پای آمده / باد برکف خاک پیمای آمده
خاک در راه تو بر در مانده / خاکسار و خاک بر سر مانده
گر تو اید لی طالبی در راه او / می نگر از پیش و پس آگاه شو
هست با هر ذره درگاهی دگر / پیش هر راهی بدو راهی دگر

در نگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
پستی خاک و بلندی افلاک / دو گواه این بود در یک بیک
گه عدوشان کرد و گه یار حریف / باد و خاک و آتش و آب لطیف
جمله یک ذات است اما متصف / جمله یک حرف است اما مختلف
جان به تن پیوست تا زان تن بشد / عقل و دانش تا بدان بیننده شد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست / جمله را گردون بزیر پای اوست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاده است / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه در هیچ میدارد نگاه
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
گر به بینی آن خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
ای ز پیدائی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
ای ز جمله پیش و هم بیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
عقل و جان گرد ذاتت راه نیست / در صفاتت هیچکس آگاه نیست
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا در خاک راهت جان فشان
چون توئی جاوید در هستی تمام / دستها گل فرو بستی تمام
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سرگشته گم در راه تو
هر کسی از تو نشان داد باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر خاک کرد از درد تو
ماه نیز از مهر تو بگداخته / مهر از حیرت سر انداخته
کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل تا کمر وا مانده
آب از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش همی سرکش شده
ابر را نامنده آبی بر جگر / آتش از شوق تو گشته زیر و زبر
چند گویم چون نیائی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشت از پشت همراه آمده

تو چه دانی تا کدامین رهروی
وز کدامین ره بدین درگه روی

آنزمان کو را عیان جویی عیان
وانزمان کو ر

گر عیان جویی نهان آنگه بود
ور نهان جویی عیان آنگه بود

ور بهم جویی چو بیچونست او
آنزمان از هر دو بیرون

تو نکردی هیچ کم چیزی مگوی
هر چه جویی نیست آن چیزی مجوی

آنچه جویی آنچه گویی آن تو ای
خویش را بشناس صد چندان که

واصفانرا وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز ازان همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زان خبر دادن که جا بیش نیست

عرش بر آبست و عالم بر هواست
بگذر از آب و هوا جمله خداست

مرد بینایی که باشد شه شناس
شاه را بشناسد او در هر اساس

در غلط نبود چه میداند که کیست
چون همه دریاست این غلط کردن ز چیست

در غلط افتادن احول را بود
این نظر مرد معطل را بود

گر بغایت نیک و گر بد گفته اند
هر چه زان گفتند از خود گفته اند

برتر از علمست و بیرون از عیان
زانکه در قدسی خود او بی نشان

زان نشان جز بی نشانی کس نیافت
چاره جز بی نشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی
ره نصیبی نیست جز الا الذی

ذره ذره در دو گیتی و هم هست
هر چه بینی جز خدا هم فهم تست

نیست او آنکسی آنجا که اوست
کی رسد جان کسی از ما که اوست

صد هزاران طور از آنجا برترست
هر چه خواهم دور از آنجا بهترست

عقل را سودای او حیران بماند
جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته
دل جگر خاره بیخون آغشته

تو مکن چندین قیاس ای حق شناس
زانکه نیاید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبود از انبیا و از رسل
هیچکس یک جزوی از کلی کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند
در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت
او شناسد او را که او خود را شناخت

چون خدا و هر دو عالم نیست کس
با که سازی اینت سودا و هوس

هست دریایی ز جوهر موج زن
تو ندانی این سخن شش هیچ زن

هر که او آن جوهر دریا نیافت
لا شئ والا ولا الا نیافت

هر که آن موصوف شد آن کی بود
با منست این گفتن آسان کی بود

چون نگو چون را اشارت ناید
دم مزن چون در عبارت ناید

نه اشارت می پذیرد نه بیان
نه کسی زان علم دارد نه نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو در و گم شو وصال اینست و بس

تو در و گم شو حلول این بود
هر چه آن نبود فضولی آن بود

ور یکی رو در دوی یکسوی باش
یکدل و یک قبله و یکروی باش

ای خلیفه زاده بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیش در سجود

چون رسید آخر بآدم فطرتش
در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو مسجود باش
ساجدان این جمله تو مسجود باش

وان یکی از سجده او سر بتافت
گشت ملعون گشت اما سر نیافت

چون سپیده روشن گشت گفت ای بی نیاز
خدا نیم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه آدمم وهم پادشاه

جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی یافت پستی خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبه اسرار شد

لیک کس واقف نشد زاسرار او
نیست کار هر گدایی کار او

نه بد آگهیم و نه بشناختیم
نی زمانی تیر دل پرداختیم

چند گویی جز خموشی راه نیست
زانکه هرگز زهره یک آه نیست

آگه از ذرۀ این دریا کسی
لیک آگه نیست از قعر کسی

صاحب سرت گیتی چون طلسم
بشکند آخر طلسمت نه جسم

بنگر از سلیمان خدیو
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو

باز ابراهیم را بین دل شده
منجنیق آتشش منزل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار
کیش او قربان شدی در کوی یار

باز عیسی را نگر در پای دار
چون گریخت او از یهودان چند بار

باز بنگر تا که شاه اولیا
بعد احمد چه جفا دید و عنا

باز بنت احمد مختار بین
از فدک از ظلم وا مانده حزین

شرح اولاد نبی را یک به یک
کرد هم حیران بمانی ز اهل شک

چند گویم چون دگر گفتم نماند
گر گلی از شاخ غیرتم نماند

باز داود زره‌گر را نگر
موم کرد آهن وی از تف جگر

باز زکریا که دل پرجوش شد
اره بر سر دم نزد خاموش شد

گرچه منزلگاه او در نار کرد
نار را از لطف خود گلزار کرد

باز یحیی را نگر در پیش جمع
سر بریده زار در طشتی چو شمع

باز بنگر تا سر پیغمبران
چه جفا و جور دید از کافران

باز بنگر مرتضی را در نماز
چون زدش آن گبر تیغ جانگداز

کشته چون گشتند سبطین از قضا
این هزاران شد شهید کربلا

تو چنان دانی که این سان بود
بلکه کمتر چیز ترک جان بود

کشته حیرت شده یکبارگی
می ندانم چاره جز بیچارگی

ای خرد راه تو طفل به شیر
گم شده در راه و در وی عقل پیر

ستایش مر خدای را

ای خدای بی نهایت جز تو نیست
چون تویی بی حد و غایت جز تو نیست

نه تو در علم آیی و نی در عیان
بی زبان و سود از سود و زیان

هیچ چیز از بی نهایت بیش کی
چون بسر نامد کجا ماند یکی

پرده برگیر آخر و جانم مسوز
پیش ازین در پرده پنهانم مسوز

در میان بحر گردون مانده‌ام
وز درون پرده بیرون مانده‌ام

نفس من بگرفت سر تا پای من
گر نگیرد دست من ای وای من

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن

مرده‌ام گر میرم از ره خاک
زنده گردان جانم ای جانان پاک

گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی آن بود برگشتگی

بی نیاز او نیاز من نگر
وارهان جان من از خوف خطر

گفته من باشم روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب

چون تویی همسایه بیگانگان
گر نگهداری حق همسایگان

گر دریغ خویش برگویم ترا
کم مباشم تا کی جویم ترا

هر که در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

در خدا دانی من ابله کی رسم
از زمینم در منزه کی رسم

نه ز موسی هرگزت سودی رسد
نه ز فرعونت زیانی کی رسد

ای جهانی خلق حیران مانده
ای ز بس پرده پنهان مانده

گم شدم در بحر هایت ناگهان
ز همه سرگشتگی بازم رهان

بنده را زین بحر تا محرم برار
تو در افگندی مرا هم تو برار

جانم آلوده است از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد

مومن و کافر بخون آغشته اند
با همه سرگشتگی سرگشته اند

سیر گشتم از جهان و خلق پاک
آرزویم می کند در زیر خاک

پادشاها دل بخون آغشته‌ایم
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ایم

چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم

یا دلی پرورد و جانی پر ز تیغ
ز اشتیاقت اشک میبارم چو میغ

زهیبرم شو زانکه گمراه آمدم
دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

نیستم نومید و هستم بیقرار
بو که در گیرد یکی از صد هزار

تا کی ای عطار از شرح نیاز
چونکه میدانی که هست او بی نیاز

فی الحکایت و التمثیل

خورد عیاری بدو بخت بسته / تا وثاقش برد دست بسته
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پاره نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان / دید آن دختر را در دست نان
گفت این نانت که دادی هیچکس / گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر باشد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست / سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از ناخوارهٔ خود جان دریغ / من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی / حق گزاری میکند آنکس بسی
تو که بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم بیشمار
یا اله العالمین درمانده ام / غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آید بجوش / تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر من مسکین مگیر / گر ز من بد دیدی آن هم مگیر
چونکه دانستم خطا کردم ببخش / بر دل و جان جفا کردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام / هر چه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن دون همتی های مرا / محو کن بیحرمتی های مرا
مبتلای خویش حیران توام / گر بد و گر نیک هم زان توام
نیم جزوم در من این ساعت نگر / کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوی من پر خون آر / در میان اینهمه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم همی / هیچکس در گرد من نرسد همی
منکه باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
گر توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سر کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز تو / داغ همچو وحشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن این بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت ترکی دل شدم
ای ز فضلت نا شده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل در درد تو / خوش مبادا زانکه نبود مرد تو
ذرهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از بهر شد سوزی فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مرد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده / نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم گشته در سایه / نیست از هستی مرا سرمایه
سائلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تا ام رسد یکرشته تاب
تا مگر چون ذرهٔ سرگشته من / در هم وحدتی نظم در رشته من
بس دون همتم ازین حزن که هست / پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود / داشتم آخر بسی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش ای همنفس
چون نمی من خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی / میتوانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک و جان پاک او / جان ها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات سایهٔ حق نور خورشید ذات
پیشوای این جهان و آن جهان مقتدای آشکارا و نهان
هر دو عالم بستهٔ فتراک او عرش و کرسی کرده قبله خاک او
مهتر و بهترین انبیا رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود در همه چیز از همه در پیش بود
حق عز او را خواجهٔ عرصات گفت انما انا رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر وجود خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود اصل معدوم و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور آفرید از بحر او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را از او مقصود نیست پاکدامن تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است یک علم ذرات او و آدم است
قرنها اندر سجود افتاده بود عمرها اندر رکوع ایستاده بود
چون شد آن نور معظم آشکار در سجود افتاد پیش کردگار
از نماز و نور آن دریای راز فرض شد بر جملهٔ امت نماز
سالها هم بود مشغول قیام در تشهد بود عمری هم تمام
پس بدریای حقیقت ناگهی برگشاد آن نور را ظاهر تری
حق بدید آن نور را چون مهر و ماه در برابر هیبت تا دیرگاه
در طلب بر خود بگشت آن هفت بار هفت پرکار فلک شد آشکار
چون بدید آن نور را آن بحر راز جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت عرش عالی گشت کرسی نام یافت
هر نظر کز حق بسوی او رسید کوهی گشت و فلک آمد پدید
گشت از انفاس او انوار آشکار وز دل پر فکرش اسرار آشکار
عرش و کرسی جملگی ذاتش خواستند پس ملائک از صفاتش خواستند
چون شد از انفاس او اسرار جمع زین سبب انوار شد پیدا چو شمع
شهر روح از عالم فکرت ببین پس نفخت فیه من روحی نفس
گشت او مبعوث تا روز شمار از برای کل خلق روزگار
چون طفیل نور او آمد امم سوی کل مبعوث از آن آمد لاجرم
کرد دعوت هم باذن کردگار جنیان را لیلة القدر آشکار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب گشت شیطانش مسلمان زین سبب
دعوت حیوان چو کرد او آشکار غایبش بزغاله بود و سوسمار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز جمله را یک یک بدعوت خواند نیز
داعی ذرات بود آن پاک ذات در کفش تسبیح از آن کردی حصات
داعی تنهای عالم بود هم سنگریزه گشت پیشش لاجرم
جزو و کل چون امت او آمدند خوشه چین حرمت او آمدند
ز انبیا این عزت و زینت که یافت دعوت کل امت آنجا که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهان دعوت ذرات پیدا و نهان
نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون مطلق هر ذات بود
حق برای جان آن شمع هدی میغفر و شد امت او را ابد
روز حشر از بهر خشتی بی عمل امتی میگو پدید او زین قبل
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست بهر هر چیزیش بنیاد گریست
در همه کار چو بود او استاد کار آن را شد که کار بی او فتاد
زانچه او خاصیت او بود و بس از کجا در خواب بیند هیچکس
در پناه اوست موجودی که هست ور رضای اوست مقصودی که هست
ختم کرده حق نبوت را بدو معجز خلق و فتوت را بدو
خویش را اکل بدید کل را خویش دید همچنان کز پس همی از پیش دید

دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خود را برو کرده تمام

عرش در حفظ پناه همتش / زندگی داده ز بهر امتش

بود از عز و شرف ذو النورین / سایهٔ بی ظل او در خافقین

امهات مؤمنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او

انبیا پس رو و او پیشوا / عالمان امتش به ز انبیا

سنگ از وی قدر و رفعت یافته / یمن یمین الله خلعت یافته

کرده چاه خشک را از خشکسال / قطرهٔ آب دهانش بس زلال

در میان کتف او خورشید وار / گشته آن مهر نبوت آشکار

کعبه ز ولش لقب بیت الله یافت / گشته ایمن هر که در وی راه یافت

خاک از قدمش تقوی ترجیح یافت / مسجد گشت و طهوری نیز یافت

چون زبان حق زبان او بس است / بهترین حجتی زبان او بس است

تا دم آخر که بر میگشت حال / شوق او میکرد از حضرت سؤال

چون دل او بود دریا شگرف / جوش بسیار زند دریا ز ژرف

باز در بازآمدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا گفته او

عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون پر و سمع ذالتش آشکار / موسی از وحشت پر موسیچه وار

چون شد او نزدیک از نعلین دور / گفت رو وادی مقدس غرق نور

موسی عمران اگرچه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه

چاکرش را کرد هم کوی خویش / واد با نعلین زان سوی خویش

گفت یا رب امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا

لاجرم چون ترک آن خلوت نشد / خلق را بر دین او دعوت کند

هم دری او شد مسیح نامدار / زو طبیب نام کردش کردگار

بر کشاد مشکل ما یک بیک / تا نماند در دل ما هیچ شک

انبیا و آنجا بنائی رسید / هر نبی آنجا بدانائی رسید

چون لعمرک شاه آمد بر سرش / کوه حالی در کمر شد بر سرش

کافران را داده مهلت عتاب / نی فرستاده بعهد او عذاب

کرده در شب سوی معراجش روان / سیر کل با او نهاده در میان

هم ز حق بهتر کتابی یافته / هم کلی کل حسابی یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش / نسخ و منسوخ آورده در امتش

حق تعالی از کمال احترام / برده در توریت و در انجیل نام

مبعث او سر نگونی بتان / امت او بهترین امتان

ماه از انگشت او بشگافته / مهر در فرمانش از پس تافته

گشته در خیر البلاد او رهنمون / و هو خیر الخلق فی خیر القرون

جبرئیل از دست او شد خرقه دار / در لباسش بخیه زن شد آشکار

سر یک یک ذره چون بودش عیان / امی آمد کو ز دفتر بر نخوان

روز محشر محو گردد سر بسر / جز زبان او زبانها دگر

چون لبش بیخود شدی در بحر راز / جوش او میلی برستی در نماز

در شدن گفتی ارحنا یا بلال / تا برون آیم ازین ضیق خیال

زآمد و شد زان نبندیشد خرد / می ندانم تا برو یکجان پرد

چون بخلوت جشن با زو با خلیل / پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

رفت سوی بساط آنجناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب

باز در معراج شمع ذو الجلال / می شنید آواز نعلین بلال

از عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با چاکر درگاه او

موسی عمران چو آن لطف دو بدید / چاکر او را چنین قدرت بدید

گرچه موسی خواست آن حاجت تمام / لیک عیسی یافت آن عالی مقام

بر زمین آید ز چارم آسمان / رو بجا کش نهد جان در میان

گر کسی گوید کسی مثلی باید / گرچه رفتی زین جهان باز آید

بازماند کس پیدا و نهان / در دو عالم هم محمد زان جهان

اوست سلطان و طفیل او همه / اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون جهان از مواد پر شک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست / تا بچوب خشک عشق کار اوست
چون به منبر برشد آن دریای نور / ناله حنانه می‌شد دور دور
آسمان با ستون پر نور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او و گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / وصف او از خالق عالم بس است
ای جهان با تربت خود خاک تو / صد جهان جان گرد خاک پاک تو
انبیا در وصف او حیران شده / سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پاستی / در گلیمی خفته نه جای تست
سر برآور از گلیمی ای کلیم / پس فرو کن پای در خورد گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم نبود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست / همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
چون نباید پیش و پس از تو یکی / از پی تو باید آمد بی‌شکی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد / نه کسی را نیز خیلان عز رسد
هم پس و هم پیش از عالم توی / سابق و آخر بیک جا هم توی
خواجگی هر دو عالم تا ابد / گرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بسی درمانده‌ام / باد بر کف خاک بر سر مانده‌ام
بیکسان را کس توی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن / چارهٔ کار من بیچاره کن
گر چه ضایع کرده‌ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ولا تا من بود ترسی مرا / هست از لا تا سوادی بسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت‌خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت‌خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار / جان بطوع دل چو پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من چهرت است / نور جانم آفتاب چهرت است
بر درت جان بر میان دارم مگر / گوهر تیغ و زبان دارم نگر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام / در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان / کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشان شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم
زینهمه پندار و شرک و ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه / حق همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری باز آری براه

حکایت مادری که طفلش در آب افتاد

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پای / آب بردش تا بنا و آسیای
خواست شد در ناو او در کان بدید / شد بسوی ناو و آهی بر کشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آب آمد از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را در گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بشفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب را ناو گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم / پیشش آب ناو حسرت اوفتم
ماند چون آن طفل سرگردان در آب / دست و پا می‌زنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقه خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما
برکش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم
برملیر انده پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده
از صفات وصف پاک آمده
دست کش بر دیده بر فتراک تو
لاجرم تسلیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند
اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا
دشمنت و دستداران ترا

هر که بغض اهل بیت داشته
بعد تو تخم شقاوت کاشته
وانکه او از جان مطیع آل شد
در ره تو مستقیم احوال شد

آخرش صدق آل مرتضی
رکن ایما شد و آل مصطفی
آن همه صدیق همراهی وزیر
وان دگر در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای حلمست و حیا
وان دگر شاه ابو العلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابو بکر رض

خواجهٔ اول که اول یار اوست
ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اعظم قطب حق
در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبریا
ریخت در صدر شریعت مصطفی
آنچه در سینهٔ صدیق ریخت
لاجرم نابود از تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم در کشید
لب ببست از سنگ و خود دم در کشید
سر فرو بردی بشبها تا بروز
نیم شب هوئی برآوردی ز سوز

بوی او تا چین رفتی مشکبار
مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گشت آفتاب شرع و دین
علم باید جست از اینجا تا بچین

سنگ زان کرد او بحکمت در دهانش
تا ببنگ و سنگ هم کردی بیانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
تا نگوید هیچ ناحق جز اله

سنگ باید تا بدید آرد وقار
تا دم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر هوئی بدید از قدر او
گفت کاش آن موئی بر صدر او

چون بکه دستی ثنایش را قبول
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب شمع دین
ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق
تا فراست برده بر جنسش سبق

آنکه حق طه برو خواند از نخست
تا مطهر شد ز طه او درست
های طه در دل او های و هو
فرخ آنکس کو ها هوی های او

آنکه دارد بر صراط اول گذر
هست او از قول پیغمبر عمر رض
آنکه اول خلعت از دار السلام
او بدست آرا و زهی عالی مقام

چون نخستش حق دهد در دو دست
آخرش با خود برد آنجا که هست
کل دین از عدل او آرام یافت
نیل جنبش ذرهٔ آرام یافت

شمع جنت بود اندر هیچ جمع
هیچکس را سایه ننمود ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
چون گریخت از سایهٔ او دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش
او نماندی خدا گشتی عیانش
گر ز درد عشق جان میسوختش
گر ز نطق حق زبان میسوختش

چون نبی میدید کو جنت زار
گفت شمع جنت است آن آشکار

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان

خواجهٔ سنت که نور مطلق است
بل خدا آمد دو نور برحق است
آنکه غرق قدس عرفان آمدست
صدر دین عثمان عفان آمدست

رونقی کان عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذو القربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته
هم بدایت در جهان و هم بهم
منتشر در عهد او شد بیشتر

سید سادات گفتی بر فلک
شرم دارد دائم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان خطاب

چون نبود او تا کند دعوی قبول
بد بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند تا بر بود دو
گرچه ذو النورین غایب بود

در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای — ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده — صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین به استحقاق او — مفتی مطلق علی الاطلاق او
چون علی از عینها حق گشته است — عقل را در پیش جانش گم گشته است
هم ز دانشکم علی جان الست — هم علی مسئول فی ذات الله است
از وجیشی اگر یک ذره خواست — او بدم دست بریده کرده راست
گفت اندر کعبه آن حب رسول — بت شکن بشکست بر پشت رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان برآورد ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا بود زو آشکار — کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش — گر فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت — در درون بگفتی محرم می نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده — دائماً در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب میزنی — پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر — میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا — هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو بو کردند حق اندر آن — منع واجب آمده بر دیگران
منع گر آید بدیدار آمدند — ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آمد کسی در منع یار — جمله را تکذیب کن با اختیار
ور کنی تکذیب یاران رسول — قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاری ز یاران روشن است — بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستداران منند
کی روا داری که یاران رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
بهترین چون نزد تو باشد بتر — کی توان گفتن ترا صاحب خبر
تا نشاندندش بجای مصطفی — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمله قرآن پس خطاست
بلکه هر جا اصحاب پیغمبر کشند — حق کنند و لا و حق در کشند
آنکه کار او بجز یکدم نکرد — تا بزانو بند اشتر هم نکرد
تا کنی معزول یکتن آشکار — میکنی تکذیب سی و سه هزار
او چو چندینی در آویزد بکار — حق ز حق چون میبرد این ظن کرا
میل در صدیق اگر جایز بدی — اقتدا کی خود بجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره — کی پسر کشتی بزخم دره
دائماً صدیق اگر در راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار — ظالم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بوده اند — زانکه در مغز درایت بوده اند
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه — خواجه بنشیند او بر جایگاه
چون ببیند آنهمه از پیش و پس — تا حق او را کی تواند گفت بس
باز فاروقی که حالش بود کار — گاه منبر خشت و گه مسکین زار
بود هر روز در بین جلیس مهوس — هفت لقمه نان طعام او و بس
هر که بود با ملک بس خوان او — فی ز بیت المال بودی نان او
رنگ بود و گر بخفتی بسترش — ذره بودی بالش زیر سرش
شب بفتی بر دل ز خود و بر او شتی — جمله شب پاس لشکر داشتی
بر گرفتی همچو سقا مشک آب — بیوه زن را آب دادی وقت خواب
با خدیجه گفت ای صاحب خطر — هیچ می بینی نفاقی در عمر
گو کسی تا عیب من بر روی من — میل بکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا بستد ستد او — هفت من لقمی ز بیت [illegible]

چون نه جامه ست و داشت گلیم / بر مرقع دوخت او ده ادیم
آنکه ایشان شاهی خیلی کنند / نیست ممکن گر کسی میلی کند
آنکه گاهی خشت گاهی گل کند / اینهمه سختی نه بر باطل کند
گر خلافت بر هوا میراند او / خویش را در سلطنت بنشاند او
شیر با منکر که از جیتام او / شد تهی از کفه در ایام او
گر تعصب می‌کنی از بهر دین / نیست انصاف بهر از بهر تو
او بمرد از بهر تو از قهر او / چند سیری گر بخوردی بهر او
نی مکن آنجا بل تا حق شناس / از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر آن خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی ایشان خلافت بسته‌ای / عهده صد گونه آفت بسته‌ای
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهده خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آید بجوش / گفت افکندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریداری بود / میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت رو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که میخواهد ز راه / بار بر گیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندش امیر / آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
گر همی پیچی سر از فرمان او / این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر / کار این حجت بر او شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا / ناگهان این زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست / مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا / زانکه او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر / حیدر اینجا خواهد از کشتن بزه
مرتضی گفتا چنین کردگار / گر بخوردی شربتم آن نابکار
مرهمی بنهادی با او بهم / پیش حق در جنت الماوا قدم
مرتضی را چون بکشت آمد ز شست / مرتضی بی او ننشیند در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود / با چو صد ملعونش هرگز کین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود / با رفیقش دشمنی کی ظن بود
چند گوئی مرتضی مظلوم بود / در خلافت رانده محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر / ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جائی فرود آمد براه / گفت آب آرید لشکر را ز چاه
رفت مردی باز آمد با شتاب / گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش / مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود / لاجرم خون شد و آبش نبود
در تعصب میزند جان تو جوش / مرتضی را جان چنین بود و خموش
آنکه در جانش چنین شوری بود / ور دلش یک کینه موری بود
مرتضی را تو مکن از خود قیاس / زانکه در حق بود آن حق شناس
گر چو تو پر کینه بودی مرتضی / جنگ جستی با خلیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی / پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود و هم حق ای عجب / او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین / چون نه بر سؤال این جستند کین
ای عجب چون بد چنان جنگ و شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر توان جنگ کرد / داند از سوی پدر آن گه کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی / هین مگو لاف و یابی روانی از علی

تو عشق جان خویشی بیقرار — از نشستی تا کند صد جان نثار
از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز — خوار شد در چشم من جان عزیز

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب علد — همچنان از دل همی گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهست — حب و بغض کس نماند در رهست
آنکه او در دست خاری مبتلاست — زو تصرف در چنین قوی خطاست
چون چنان بود ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبان تو صحابه خسته اند — وز زبان بستی بهتان بسته اند
در فضولی روی مکن دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه
گر علی بود و گر صدیق بود — جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون نبی در غار میشد مصطفی — خفته آن شب بر فراشش مرتضی
گرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جان — هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند — جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که هر دو مرد دار — هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن — گو ترا پا مرد این یا مرد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر
تو علی دان و ابوبکر ای پسر — وز خدا و عقل و جانی بیخبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون ابن عبر
او نه یک زن بود او صد مرد بود — از قدم تا فرق غرق درد بود
بود و او هم غرق نور حق شده — از فضولی رفته مستغرق شده

حکایت

زنگی پرسید کای حسن قبول — تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر — کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل کم دارمی — یک نفس بر را هر دم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی — خار در چشم شکست اندر رهی
بر زمین خون گشته روان شد از بصر — من نه خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را در چنین دردی بود — کی دل افگار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس — دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خداوند رسول — دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو — تو کف خاکی درین ره خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک گو — جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار — گفت کار امتم با من گذار
تا نیاید اطلاعی هیچ کس — بر گناه امتت من یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار — گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم دار از امتت پنهان شوی
عائشه کو بود همچون جان ترا — سیر شد از یک بهتان ترا
تو شنیدی گفت آن اهل حجاز — پس بجای خود فرستادیش باز
تو نگشتی از گرامی تر کسی — پر گنه هستند امتم بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه — امتت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی کسی را در جهان — از گناه امتت بود نشان
سرنهان میخواهم از اکالی گه — گر گنه شان هم ترا نبود خبر
تو بسنده باد میان رو با کنار — کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون بر سید کار مصطفی است — کی شود این کار از لطفم تو راست

چند پیوندی زره با نفس شوم — همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم — تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فگند — وز بهشت عدن بیرونت فگند
برگرفته سدره و طوبی ز راه — گرده از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را — کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خاص باشد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین — چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده — مبتلای رنج و زحمت مانده
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس — چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را — تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص — مونس یوسف شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشا لحن — تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای — بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آئی و برون آئی ز خود — سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد — خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده — شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل را بین که در خون آمده — در مضیق حبس ذوالنون آمده
خویش را از چاه ظلمانی برآر — سر ز اوج عرش غلطانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت — یوسف صدیق رهبر آیدت

خطاب با باز

خه خه ای باز بپرواز آمده — رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرمکش چون سرنگونی مانده — تن بنه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمدی — لاجرم مهجور معنا آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر — پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو — تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی — گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز — ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا — نور حق هر لحظه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق — خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شدی در کار حق مردی تمام — تو بمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست — بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم — پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه — نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند — سربسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر مکارم خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار — در میان جمع آمد بیقرار
حلقه بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در ره آمده / از بد و از نیک آگه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت
میگذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچکار
چون من از آدم و ز خلقان فارغم / خلق آزاد اند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / هر گرم رنجی نباشد از سپاه
آب پیمایم ز فیض خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / زو نپرسید و نکرد او را طلب
من چو غایب گشتم از وی یکزمان / کرد هر سو طالبی با من روان
زانکه بی من نگذشت از وی یکنفس / هدهدان را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود / زین سپس بر فرق او افسر بود
هر که نزد کور خدا آمد پدید / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام / پا سپر در ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون رهم تنها که تو دانسته ام
لیک با من چون شما همره شوید / محرم آن شاه و آن کشور شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش / تا کی از تشویر خود بینی خویش
هر که در وی باخت جان از شور بد / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که باشد کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره ای / کو تواند یافت از وی بهره ای
دائما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید بخود آنجا که اوست / کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو / صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف تو چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش چشم پایان خیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید / هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
در صفاتش باز چشم تیره برد / تو بماهی چون توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا رود / های و هوی هوهوی آنجا رود
بس که دریا بس که خشکی در ره است / تو مپندار که راهی کوته است
شیر مردی باید این راه شگرف / زانکه ره دور و دریا نیست ژرف
روی آن دارد که حیران میروم / در رهش گریان و خندان میروم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان بجانان برسپار
مردئی باید تمام این راه را / جانفشاندن باید این درگاه را
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز / همچو جانان برفشان جان هیچ چیز
گر تو جان را بر فشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار
گر کنی جانی نثار دلنواز / صد هزاران جان نثارش باد

مبدا افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری در گرفت
این پر اکنون در نگارستان چنست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست

گر نگشتی نقش پر او عیان / اینهمه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست / جمله نمودار نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / نیست لایق بیش گفتن این سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پا در ره نهید

جمله مرغان شدند آن جایگاه / بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز
جان بسوز و رنج دل را کارساز / تا خوشی پیش آیدت الله باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست / در کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در زیر هر آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر

عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون به بینم محرمی سازم دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من رو نوبهار / مشک بوی خویش بر عالم نثار

می نه پردازم دمی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر یکی / راز بلبل گل بداند بیشکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم

در سر من از شور گل سودا بسیست / زانکه معشوقم گل رعنا بسیست
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی / اینهمه در روی من خندد خوشی

چون نه زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یکشبی / خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کار گر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته گیرد زوال
عشق چیزی کو زوال آرد پدید / کاملانرا زو ملال آید پدید

خنده گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می خندد نه در تو شرم دار

گر ترا شهری بدیدی هرگز چشم / ننگرستی در رخ گل جز بخشم
لیک هر کو چون تویی شمعی بود / از چنین کارش کی آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی بر عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیدار از پیوست بود / زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارضش از کافور و زلفش از مشک دشت   لعل سیراب از لبش لب خشک گشت
گر جمالش ذره پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی   از هوا بس شکری بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر   چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست داشت آن بینوا   نان او را مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد   گرده او از دستش بشد در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت   خوش بخندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خنده او را بدید   خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان بشکست آن گدا و نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم   دفن بود از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار   گریه کردی او چو ابر نوبهار
هفت سال القصه بس آشفته بود   با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران   جمله گشتند ای عجب با تیغ بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع   تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خوانده گفت   چون توئی را همچو من کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو   بر درم منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست   شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار   باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب   یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر میبرند رایگان   از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت بس می‌دیدمت بس بی‌هنر   بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست   لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود   هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر   در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او   هر کجا سرسبزی از فر او
در سخن گفتن شکرریز آمده   در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس   چون منی را آهنین سازد قفس
خضر مرغانم از آنم سبزپوش   بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب   بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کشم در راه چون سودائیی   میروم هر جا چو هر جائیی
چون نشانم هست ز آب زندگی   سلطنت دستم دهد در بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان   مرد نبود هر که نبود جانفشان

جواب دادن هدهد طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا   تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی   رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان   در ره جانان چو مردان جان فشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد   ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در باختن   جان خود در ره بباید باختن
در گذر تو زین هوا و زین هوس   تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست   رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ   کاروان زندگی در پیچ پیچ
بود آن دیوانه عالی مقام   خضر با او گفت ای مرد تمام

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

رای آن داری که باشی یار من   گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه   تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان   زانکه بی‌جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده   من بتو هر لحظه جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان بام   دورتر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن مار در خونم فکند / وز بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بند پای من شد نای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبرم باشی بخلد دلربای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود این هم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کار دگر / تا بهشتم ره دهد یکبار دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانهٔ از پادشاه
گو بیا نزدیک شو این زان بهست / خانهٔ از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خرد است جنات النعیم
قطره چه بود هر که او دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که تا نگفت با خورشید راز / کی تواند بود با یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش و کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردی از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد / گر بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی در داد آوازی بلند / کی بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون نشست / سر فرود آرد بچیزی دون پست
تا زوال آرد هر آنکس هر چه هست / زانکه نتوان زیست بی دو دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی خورند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر / کس ز من یک پاک رو پاکتر
کرده ام هر لحظه غسلی با صواب / بارها سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب کم استد یکی / نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دایمم هم جامه هم جا پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست / اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قبله‌اش آبی تمام / کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
آب هست از بهر هر آلوده روی / گر تو بس آلوده روئی آب جوی
در میان آب خوش آبت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
چند باشد همچو آب از روشنی / روی هر ناشسته روئی دیدنی

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

قطره آبست با چندین نگار / هر نگاری کو بود بر روی آب
هم بنا در آب دارد در نگر / هر چه را بنیاد بر آبی بود

عذر آوردن کبک

کبک پس سرمست از کان در رسید / سرخ منقار و قبا پوش آمده
گاه می پیچید پیش تیغ سر / گفت من پیوسته در کان گشته ام
تا توانم بر دو سر هنگ کمر / عشق گوهر آتشی زد در دلم
سنگریزه در دو چشم خون کند / آتشی و بیدی که چون تاثیر کرد
هم معطل هم مشوش مانده ام / سنگریزه میخورم در تب و تاب
بنگرید آخر بخورد و خواب من / آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد
زانکه عشق گوهرم در سنگ بست / هر که چیزی دوست دارد جز گهر
جان او با کوه پیوسته مدام / من غبار گوهر و مرد گهر
زان گهر بر تیغ میجویم مدام / نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم
پای من بر سنگ با گوهر درست / من بسی سرخ قوی دل کی رسم
تا بمیرم با گهر آرم بجنگ / گوهر باید که گردد آشکار

جواب دادن هدهد کبک را

چند لنگی چند آری عذر لنگ / باد منقار تو در خون جگر
تو چنین آهن دل از سودای سنگ / گر نماند رنگ او سنگی بود
زانکه مردی گوهری سنگی بخواست / گر چنین مانی تو در سنگ و گهر

حکایت انگشتری سلیمان

شد لقب ملکش همه روی زمین / چون سلیمان ملک خود چندان بدید
باد میبردش در فرمان او / گرچه شادروان بی چون فرسنگ داشت
زین قدر سنگست اگر ناپایدار / زین نخواهم که در دنیا و دین

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطره آبست نه نیست و نه هست
گشت اول قطره آب آشکار / گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست از آهن سخت تر / گر همه آتش بود آبی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار
کبک بس خرم خرامان در رسید / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر / بر سر گوهر فراوان ایستاده
بوده ام پیوسته در کوه و کمر / بس بود این آتش غم حاصلم
در دلم آتش گوهر پرورش شد / سنگ را خون کرد بی تاخیر کرد
در میان سنگ آتش مانده ام / دل بر آتش میکنم بر سنگ خار
چشم بکشایید ای اصحاب من / یا چنین کس از تو باید جنگ کرد
دل ز ریزه سنگ بصد اندوه جست / ملکیت آن چیز باشد در گهر
ملک گوهر جاودان را از نظام / بلستم یک لحظه با تیغ و کمر
چون بود بر تیغ زیر گوهر دوام / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون بر وی سیمرغ کار آید شکست / دست بر سر پای در گل می زنم
همچو آتش بی تاثیر بر سر سنگ / مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / تو بسنگی باز مانده چون گیا
اهل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / سنگ هست او هر که بیرنگی گو
هر گرا نو نیست او رنگی بخواست / هر گرا از سنگ و گهر نا بید بد
هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان آوری / زان نگین بود و سنگی نیم دانگ
چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / جمله آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او / هم بنا بر نیم دانگی سنگ شد
گفت چون این ملک و این کار و بار / باز مانند کس بجلی هم چنین

پادشاها من بچشم اعتبار آفت این ملک دیدم آشکار ... جنب عقبی ... من کسی آمده هرگز دگر
من ندارم با سپاه و ملک کار میکنم زین ملک باقی اختیار هرچه زان گوهر سلیمان شاه شد این گهر بودش که نپذیرد راه
زان بپانصد سال بعد از انبیا با بهشت عدن گردد آشنا این گهر چون با سلیمان این کند ای چو تو سرگشته رنگین
چون نگین گشت چندان کار بکن جز برآورد جهانبان جان مکن دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب جوهری را باش اگر گوهر طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمد او کز همه در همت افزون آمد او

گفت کای پرندگان بحر و بر من نیم مرغی چو مرغان دگر همت عالیم در کار آمده عزلت از خلقت پدیدار آمده
بقعهٔ از دست شاهم بس بود در جهان این جایگاهم بس بود نفس سگ را خوار دارم لاجرم نخوت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند هر گدا طبعان مجاور من اند نفس سگ را استخوانی میدهم روح را زین سگ امانی هم
نفس را چون استخوانی داده ام جان من زین یافت آن عالی مقام آنکه شه خیزد ز ظل پر او چون توان پیچید سر از ... او
جمله در فرمان او باید نشست تا ز ظلش ذره آید بدست کی شود سیمرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند سایه در چین پیش ازین بر خود مبند
نیست خسرو افشانی این زمان همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی مفشاندی خویش را از استخوان برهانئے من گرفتم خود که شاهان جهان جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک غرد و در بلا عمری دراز جمله از شاهی خود مانند باز سایهٔ تو گر بدیدے شهریار در بلا کی ماندی تا روز شمار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

نیکرائی بود در راه صواب یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار حال تو چون است در نیل و نما

گفت تن زن خون جان من مریز دم مزن چه جای سلطانیست خیز در سلطانیم پندار است و بس سلطنت او را سزاوار است و بس
حق که سلطان جهاندار آمدست سلطنت او را سزاوار آمدست چون بدیدم عجز و حیرانی خویش ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو میخواهی که پیشم بخوان اوست سلطان نیز سلطانم مخوان سلطنت از دست من فرسودے گر بعالم در گدائی بودمی
کاشکی صد جاه بودی جاه نه خوشه چینی بودمی و شاه نه نیست این دم هیچ بیرون گر مرا باز میخواهند یک یک خون ما

عذر آوردن باز

خشک بادا پر و بال آن همای کو مرا در سایهٔ خود داد جای

باز پیش جمع آمد سرفراز کرد از سر معانی پرده باز سینه میکرد از سپه کاری خویش لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار چشم بربستم ز خلق روزگار چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه تا رسیدم با کف دست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام همچو مرتاضان ریاضت برده ام تا اگر روزی بر شاهم برند از رسوم خدمت آگاهم زبند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمه از دست شاهم بس بود / در جهان این جایگاهم بس بود
چون ندارم رهبری با پایگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه
من اگر شایسته سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بر دست شاه / عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم / گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ بس / زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد از خود او به بیچیزی
شاه دنیا گر وفاداری کند / یکزمان دیگر جفاکاری کند
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
هر که باشد پیش او نزدیک تر / جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که گر دوری خوشست
زان بود در پیش شاهان دور باش / کی شده در پیش شاهان دور باش

حکایت عاشق شدن بادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر / گفت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی / نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش نبد بیش داشت / همچنانش پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم می بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو دگر پرسید مردی بیخبر / کز چه شد گلگونه رویت چو زر
آنهمه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زرد رویت چیست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از سیبش آسیبی مرا
گوید او کار هم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان شغلی که آید تیر راست / جمله گویندش ز نخوت یا بد شاست
من میان این غمی پیچ پیچ / بر چنانم جان بر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پیش آمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من تیمار خویش
بر لب دریاست دائم جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
را درد آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد از او یکقطره نوش
گر ز دریا کم شود یکقطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شور و سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب آن و گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه شود گه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / هر که در گرداب او افتاد مرد

هر که چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نگه دارد دراو
ور زند از قعر دریا دم کسی — مرده از بی‌باکی افتد چون خسی
از چنین کس کو وفادار بلاست — هیچکس امید دلداری بداشت
گر تو از دریا نیایی تا کنار — غرقه گرداند ترا پایان کار
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش — گاه در موجست و گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل — تو نیابی هم از و آرام دل
هست دریا چشمه‌ای از کوی او — تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده‌وری بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای — نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکودل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من — ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش — زنده جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب — می‌بمیرد در ره او خشک لب
بوف آمد پیش چون دیوانه‌ای — گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای

عذر آوردن بوف

عاجزی‌ام در خرابی زاده من — در خرابی می‌روم بی باده من
گرچه صد معموری خوش هست هم — هم مخالف هم مشوش باشدم
هر که در جمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جایگه سازم به رنج — زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم در خرابی ره نبود
روز بردم از همه کس رنج خویش — تا بیابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من — باز رستی این دل خودرای من
عشق بر گنج جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست
چون منم در عشق او مردانه‌ای — عشق گنجم باید و ویرانه‌ای

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته سر بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که او را دوست آرد آذریست
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بود
حقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر — چون بمرد از وی بماند آن حقه زر

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسرش

بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش چشمانش پر آب
پیش آن موضع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش که کردم سوال — گر چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه — می ندانم تا بدو کس برد راه
گفت آخر صورت موشت چراست — گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست از من می نگر — پند گیر و زر بگذار ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد پس ضعیف و ناتوان — پای تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم — بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موی بازوی زورم نیست — در ضعیفی قوتم مورم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز — کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاران بسیست — وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید / بر صحابی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی کورش / یا بمیرم یا بسوزم زین ترش
چون نیم من مرد او آنجایگاه / یوسف خود باز میجویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی عذر خوش / کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی این من نگذرم / هست این سالوس و منش کی خرم
پای در زن همچو مردان لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد خون از دیدگانش / نام یوسف بود دائم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر / بر زبان آگر کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون مر آمد امرش از حق آن زمان / گشت محو نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بود ندیم / نام او در جان خود گشتی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند نزد خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود / تن زد و آن سرگشته فرسوده بود
لیک از سیاستی از جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جا / جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی از میان
در میان آه تو دائم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند / عشقبازی بین که با ما میکند
بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذر ها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری گفت / کس نگفت از صد روا زو یک نگفت

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری لنگ لنگ / همچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا خواست از جان خواستگار / چنگ از جان باز دار و مردوار
هر که او را آشنائی با نیست / شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه را چون صله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
بدن تنی کردی باینک پهلوان / دوستکاری چون سیمرغ با پهلوان
چون نداری ذره گنج تاب / کی توانی یافت وصل آفتاب
چون شدی در قطره تا حشر غرق / کی روی از پای در دریا بفرق
زانچه او خود هست گو نیست آن / کار هر یا شسته روی نیست آن
جمله مرغان چون شنیدند این مقال / سر بسر کردند از هدهد سؤال

سؤال کردن مرغان از هدهد

کای سبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده بهتری و مهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان / نی پر و نی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبتش از چیست با ما باز گو / زانکه نتوان شد بعمیا راز جو
در میان ما و او نسبت بدی / هر کسی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا / در نگر او از کجا ما از کجا

گرد مور را سلیمان چاه بند — کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کی کار گدائی کی بود — این به بازوی چه مانی کی بود

جواب دادن هدهد حیران را

هدهد آنگه گفت ای بی‌حاصلان — عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی — راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد — پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند — پس نظر در سایهٔ پاک افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست — سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بیا آنگه بباش — چه بدانستی مکن این راز فاش
هر که او این گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی — لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ مرغی آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان — سایه هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا میشود — اول آنجا آشکارا می‌شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال — از جمالش هست صبر نامحال
با جمالش عشق چون نتوان باخت — از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه بر دل در نگر — تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن پادشاه صاحب جمال

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی‌مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او — در نکوئی آیت دیدار او
صبح صادق لمعه از روی او — روح قدسی نفحه از بوی او
هست فردوس علا از رنگ و بو — نسخهٔ بس مختصر از روی او
می‌ندانم هیچکس آن بهره یافت — کو تواند از جمالش بهره یافت
رو بعالم پر شد از غوغای او — خلق پیدا از حد بشد سودای او
گاه بر رخشی فرو راندی نکوی — برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش از تن بیگناه
زانکه نامش را براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش از دهان
گر کسی از پیشه کردی با جمال — جان و دل بر باد دادی زان جمال
در کسی او دید جانش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غمش عشق هزار — می‌بمردند اینت عشق اینت کار
نه کسی را صبر بودی زو دمی — نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق می‌مردند از آن در طلب — صبر نی او دید با او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یکزمان — شاه را در خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت — لذتی جز از شنید او نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد او — جمله می‌مردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بر کاشتند — وآئینه اندر برابر برفراشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه — ولنگه در آئینه کردی نگاه
روی او در آئینه می‌تافتی — هر کس از روش نشانی یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست   دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین   آینه کن جان جلال او ببین
پادشاهیست بر قصر جلال   قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین   عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست   سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال   سایهٔ سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود   هر چه دید سایهٔ سیمرغ بود
هر دو چون هستند با هم باز جوی   در گذر از سایه آنگه راز جوی
سایه از سیمرغ چون نبود جدا   گر جدا گویی از آن نبود روا
چون تو گم گشتی چنین در سایه   کی ز سیمرغت بود سرمایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب   تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام   خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول   خواستی سوی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان   جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده است   گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم همی دانست کس   کین رسول اسکندرست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت   گر چه گفت اسکندرم باور نداشت
وانکه محرم بود میدانست این   وان خود اندر حکم شه بود و این

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد   عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد   در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس   خادمی را خواند شاه حق شناس
گفت میرو تا بنزدیک ایاز   پس بگو ای ز شه افتاده باز
دور ماندم از تو زان در غم ز تو   گرچه در رنج تو رنجورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت می کنم   یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس   جان مشتاقم بود نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من   نیستم خائف زبانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد   نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو   همچو آتش آی همچون دود رو
هین مکن در ره توقف زینهار   همچو آب از برق میرو برق وار
گر کنی در راه یکساعت درنگ   ما دو عالم را بتو سازیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد   تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او   مضطرب باشد عقل و اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد   گوئیا در رنج دائم اوفتاد
گفت با شه چون توان آمیختن   این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند او که در ره هیچ جای   نه بیاسادم نه بنشستم ز پای
هیچ ندانم ذره تا پادشاه   پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه اگر داره و گرنه باورم   گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم درین   کی بری تو راه ای خادم برین
من ره دزدیده دارم سوی او   زانکه نشکیبم نی از سوی او
هر زمان از ره بدو آیم نهان   تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسیست   راز ما در شهر جان ما بسیست
از برون گرچه خبر خواهم ازو   در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر می پوشم از پیر و جوان
در درون با اوست عالم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون همه مرغان شنودند این سخن
نیک پی بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند
جمله هم درد و هم آواز آمدند

زان بپرسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر درین ره داد کار

زانکه نبود در چنین جا کی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آنزمان
کانکه شد عاشق نیندیشد ز جان

چون بترک جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آمدست
جان برافشان ره بپایان آمدست

سد ره جانست جان ایثار کن
پس برافکن پرده و دیدار کن

گر ترا گویند از ایمان برآی
در خطاب آید ترا کز جان برآی

تو کم این گیر و آن را برفشان
ترک ایمان گیر و جان را برفشان

منکری گر گوید این بس منکرست
عشق گو کز کفر و ایمان برترست

عشق را با کفر با ایمان چکار
عاشقان از الخطه با جان چکار

عاشق آتش بر همه خرمن زند
اره بر فرقش نهند او دم زند

درد و خون دل بباید عشق را
قصه مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن
گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید پرده سوز
گاه جان را پرده در گه پرده دوز

ذره عشق از همه آفاق به
ذره درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام
لیک عشق آمد رسید دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست
درد را جز آدمی درخورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم
درگذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت
فقر سوی کفر ره بنمایدت

عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود عین درویشی بود

چون ترا این کفر و این ایمان نماند
این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد ازین مردی شوی این کار را
مرد باید اینچنین اسرار را

پای در ره نه چو مردان و مترس
درگذر از کفر و از ایمان مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار
باز شو چون شیرمردان در کار

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد
باک نبود چون درین ره اوفتد

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمال آنچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدان چار صد صاحب کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت

قرب پنجه حج بجا آورده بود
عمره عمری بود تا می کرده بود

هم صلوة و صوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات آمدی

هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تندرستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم
مقتدا او بود در عالم علم

گرچه خود را قدوه اصحاب دید
چند شب او همچنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان

یوسف صدیق در چاه اوفتاد
عقبه صعب در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم ‌ ‌ ‌ ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین ‌ ‌ ‌ کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند آن عقبه قطع آن جایگاه ‌ ‌ ‌ راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز ‌ ‌ ‌ در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد ‌ ‌ ‌ با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود ‌ ‌ ‌ تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر ‌ ‌ ‌ همرهی کردند با او در سفر

می شدند از کعبه تا اقصای روم ‌ ‌ ‌ طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا را بود عالی منظری ‌ ‌ ‌ بر سر منظر نشسته دختری

دختری ترسا و روحانی صفت ‌ ‌ ‌ در ره روح اللهش صد معرفت

در سپهر حسن در برج جمال ‌ ‌ ‌ آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او ‌ ‌ ‌ زردتر از عاشقان کوی او

هر که دل در زلف آن دلبر ببست ‌ ‌ ‌ از خیال زلف او زنار بست

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد ‌ ‌ ‌ پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف آن مشکین شدی ‌ ‌ ‌ روی رهبان از صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود ‌ ‌ ‌ هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر بر روی عشاق افگند ‌ ‌ ‌ جان بپای غمزه بر طاق افگند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ‌ ‌ ‌ مردمی بر طاق او بنشسته بود

هر دو چشمش چو کردی مردمی ‌ ‌ ‌ صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار ‌ ‌ ‌ بود آتش پارهٔ بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ‌ ‌ ‌ نرگس مستش هزاران دشنه داشت

هر که سوی چشم او تشنه شد ‌ ‌ ‌ در دل او هر مژه صد دشنه شد

گفت را چون بر دهانش ره نبود ‌ ‌ ‌ وز دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو شکل سوزنی شکل دهانش ‌ ‌ ‌ بسته زناری چو زلفش بر میان

چاه سیمین در زنخدان داشت او ‌ ‌ ‌ همچو عیسی در سخن جان داشت او

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ‌ ‌ ‌ اوفتاده در چه او سرنگون

گوی خورشید وش از جعد داشت ‌ ‌ ‌ برقع شعر سیه بر روی داشت

دختر ترسا چو برقع برگرفت ‌ ‌ ‌ بند بند شیخ آتش در گرفت

چون نمود از زیر برقع زلف خویش ‌ ‌ ‌ بست صد زنار را یک موی خویش

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ‌ ‌ ‌ عشق ترسازاده کار خویش کرد

شد دلش از دست و در پا اوفتاد ‌ ‌ ‌ جای آتش بود در جا اوفتاد

هر چه بودش سر بسر نابود شد ‌ ‌ ‌ ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او ‌ ‌ ‌ کفر ریخت از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسائی خرید ‌ ‌ ‌ عاقبت بفروخت رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیره شد ‌ ‌ ‌ تازه دل شیخ سید از جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست ‌ ‌ ‌ عشق ترسازاده کاری مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار ‌ ‌ ‌ جمله دانستند کافتاد است کار

سر بسر دیگر یاران حیران شدند ‌ ‌ ‌ سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نداشت ‌ ‌ ‌ بود بی چون بود بیهوده نداشت

هر که پندش داد فرمان می نبرد ‌ ‌ ‌ زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد ‌ ‌ ‌ درد و درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز ‌ ‌ ‌ چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر گرفت ‌ ‌ ‌ از دل آن پیر بیخود در گرفت

یکدمش بی خواب بود و نی قرار ‌ ‌ ‌ می بنالید از عشق و می نالید زار

چون شب تاریک در شعر سیاه ‌ ‌ ‌ شد نهان چون کفر در زیر گناه

عشق او آن شب یکی صد بیش شد ‌ ‌ ‌ لاجرم یکبارگی از خویش شد

بهر دل از خود بهم رنج عالم بر گرفت ‌ ‌ ‌ تا که بر سر کرد ماتم در گرفت

گفت یارب امشبم را روز نیست ‌ ‌ ‌ یا مگر شمع جهان را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی ‌ ‌ ‌ خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شمع از سوختن تا هم نماند ‌ ‌ ‌ بر جگر جز خون دل آبم نماند

تا چو شمع از سوز تفتم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم امشب صد شبیخون بگذرد / می ندانم روز من چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند / از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز / یا مگر شمع فلک را نیست سوز
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / تا بکامم خویشتن زاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / عقل کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار / آنچه دردست آنچه عشق است آنچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
وان دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش ای پیر کهن / خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا که ای دانای راز / خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروی نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست / ذره‌ای درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این / تا چرا عاشق نبودم پیش از این
وان دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند / گو بزن الحق که زیبا می‌زند
وان دگر گفتا که هر کآگاه شد / کاینچنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز / تا رویم امروز سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفتا که این زمان عزم راه / در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در ره است / مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو این شو بباش ‌ ‌ باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه ‌ ‌ هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر ‌ ‌ تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان ز خون ‌ ‌ تا چه آید زین پس پرده برون
ترک روز آمد چو باز زرین سپر ‌ ‌ هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پرغرور ‌ ‌ شد ز بحر چشمه خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد ‌ ‌ با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش ‌ ‌ همچو مویی گشت در روی چو مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او ‌ ‌ صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستانش ‌ ‌ هیچ بر نگرفت سر از آستانش
بود خاک کوی آن بت بسترش ‌ ‌ بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش ‌ ‌ دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ‌ ‌ گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست ‌ ‌ زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد ‌ ‌ هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده ‌ ‌ لاجرم رندیده دل دزدیده
یا دلم ده باز یا با من بساز ‌ ‌ در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر ‌ ‌ خسته و پیر و ضعیفم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار ‌ ‌ یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ‌ ‌ ور تو خواهی بازم از لطف جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من ‌ ‌ روی و کویت مقصد و مقصود من
که ز تاب زلف در تابم مکن ‌ ‌ که ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو ‌ ‌ بی کسم بی یار و بی صبرم ز تو
بی تو بر جانم جهان بفروختم ‌ ‌ کیسه بین گر عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک میبارم ز چشم ‌ ‌ زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند ‌ ‌ دیده رویت دیده دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید ‌ ‌ آنچه من از دل شنیدم کس شنید
از دلم جز خون دل حاصل نماند ‌ ‌ خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن ‌ ‌ در فتوح او لگد چندین مزن
روزگارم بی تو بگذر در انتظار ‌ ‌ گر بود وصلی بیابد روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم ‌ ‌ بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم ‌ ‌ جان بشرح خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن ‌ ‌ یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم ‌ ‌ ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب ‌ ‌ بر پرم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر ‌ ‌ گر فرود آری بدین گشته سر
میروم در خاک جانی سوخته ‌ ‌ زاتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است ‌ ‌ دستم از شوق تو بر دل مانده است
می برآید زارزوی رویت جان ز تن ‌ ‌ چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار ‌ ‌ ساز کافور و کفن کن شرمسار
چون دمت سرد است و دمسازی مکن ‌ ‌ پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا ‌ ‌ بهتر آید زانکه عزم من ترا
چون تو در پیری به یک نان در گرو ‌ ‌ عشق مه ورزیدن نتوانی برو
چون به پیری نان نخواهی یافتن ‌ ‌ کی توانی پادشاهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار ‌ ‌ من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقان را چه جوان چه پیر مرد ‌ ‌ عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست ‌ ‌ دست باید پاک از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست ‌ ‌ عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم ‌ ‌ آنچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه بر گوش توام ای سیمتن ‌ ‌ حلقه از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
با جمالت خمر تانم خورد من / وان سه دیگر تا نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان از احوال خویش

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
ذره عقلش نماند و هوش هم / در کشید آن جایگه خاموش هم
جام بستد از دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیک جا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه پنهان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر گرفت و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق و معنی دار نه
عاقبت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر دارد برقرار
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پرخم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من اینجا دست در گردن کنی
گر تو خواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او در سر هستی نبود
آن زمان چون شیخ عاشق گشت مست / مست عاشق چون بود فتنه ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کس و ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را برگشته چون پرکار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست / مست عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بیطاقت شدم ای ماهرو / از من بیدل چه میخواهی بگو
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقه زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال آن ایمان درست / اینچنین یکباره دست از وی بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسا زاده کار خویش کرد
هر چه گویی بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست

پس کسان کز خمر ترک دین کنند
بیشکی ام الخبائث این کنند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

قرب پنجه سال راهم بود باز
موج میزد در دلم دریای راز

عشق ازین بسیار کردست و کند
سبحه را زنار کردست و کند

این همه خود رفت برگو اندکی
تا تو کی خواهی شدن با ما یکی

وصل خواهی آشنائی یافتن
چند سوزم در جدائی یافتن

سیم و زر باید مرا ای بیخبر
کی شود بی سیم کار تو چه زر

همچو خورشید سبک رو فرد باش
صبر کن مردانه وار و مرد باش

کس ندارم جز تو ای بیانگار
دست ازین شیوه سخن آخر بدار

چند داری بیقرارم ز انتظار
تو ندادی اینچنین با من قرار

تو چنین ایشان چنان من چون کنم
نی دلم ماند و نه جان من چون کنم

عاقبت چون شیخ آمد مرد او
دل بسوخت آن ماه را بر درد او

تا چه سالی بگذرد هر دو بهم
عمر بگذاریم در شادی و غم

رفت شیخ کعبه و پیر کبار
خوکبانی کرد سالی اختیار

تو چنان ظن میبری ای هیچکس
کان خطر آن پیر را افتاد و بس

تو ز خوک خویش اگر آگه نه
سخت معذوری که مرد ره نه

خوک کش بت سوز در صحرای عشق
ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

کس چو من ز رعنائی شیدا نشد
آنچنان شیخی چنین رسوا نشد

ذره عشق از کمین بر جست چست
برد بارا بسر لوح نخست

سخته عقلست ابجد خوان عشق
سر شناس عیب گردان عشق

چون بنا وصل تو بر آل بود
آنچه کردم بر امید وصل بود

باز دختر گفت کای پیر اسیر
من گران کابینم و تو بس فقیر

چون نداری زر سر خود گیر و رو
نفقه بستان ز من ای پیر و رو

پیر گفت ای سرو قد سیمبر
عهد نیکو میبری الحق بسر

در ره عشق تو هر چم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد

جمله یاران ز من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

دوست تر دارم من ای عشق سر
با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

گفت کابینم کنون ای ناتمام
خوکبانی کن مرا سالی بدام

شیخ از فرمان جانان سر نتافت
کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت

در نهاد هر کسی صد خوک هست
خوک باید کشت یا زنار بست

در درون هر کسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

چون قدم در ره نه مردانه وار
هم بت و هم خوک بینی صد هزار

عاقبت چون شیخ دین رسوا بود
در میان قوم سر غوغا بود

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان درماندند
کز فرو ماندن بجان درماندند

جمله از یاری او بگریختند
از غم او خاک بر سر ریختند

میروم امروز سوی کعبه باز
چیست فرمان باز باید گفت راز

یا چنین تنهات مپسندیم ما
همچو تو زنار بربندیم ما

معتکف در کعبه بنشینیم ما
تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

تا مرا جانست دیرم جا بس
دختر ترسا روح افزای بس

گر شما را کار افتادی دمی
همدمی بود مرا در هر غمی

چون بدیدند آن گرفتاری او
بازگردیدند از یاری او

بود یاری در میان جمع چست
پیش شیخ آمد که ای در کار سست

ما دگر همچون تو ترسائی کنیم
خویش را محراب رسوائی کنیم

یا چه نتوانیم دیدن اینچنین
زود بگریزیم از تو زین زمین

شیخ گفتا جان من پر تفت بود
هر کجا خواهید باید رفت زود

می ندانم از چه رو آزاده اید
زانکه اینجا کار ما افتاده اید

بازگردید ای رفیقان عزیز
می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوییم راست / کان که پا افتاده سرگردان چراست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / انچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور / شد ز دین و عقل و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش افکند
گر مرا در سر زنش گیرد کسی / کو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کس نگیرد سر نه پا / هیچکس را نیست زو یک سخن
بسکه یاران در غمش بگریستند / گاه میمردند و گه می زیستند
شیخ شان در روم تنها مانده / داد دین بر باد تنها مانده
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز
چون شنیدند آن عزیزان در حرم / لب فرو بستند و نگشادند دم
از حیای شیخ خود حیران شدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری رسته بود / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بینندهٔ و بس راهبر / زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / آن نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه باز آمد به بر
روی ترسائی بیک مویش ببست / راه بر ایمان ز هر سویش ببست
عشق بازی کنون با زلف و خال / خرقه گشته محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد
شیخنا گرچه بسی در دین شتاخت / از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید این قصه بشنود از شگفت / روی خود زر کرد و ماتم در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان بادا آخر این یار بود / حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جملگی زنار می بایست بست
از برش عمداً نمی بایست شد / جملگی ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست / انچه گردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین در سر کشد از خامی است
جمله گفتند انچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رای دید شیخ کارساز / کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بر گفتیم و نهفتیم راز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور نیستی سر و پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / آن یکی بردی ازان دیگر سبق
تا چو حق دید شما را بر قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز / از در حق از چه میگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
آن مریدش گفت آن خجلت چه سود / کار چون افتاد بر خیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر به شیخ خود همه

بازگردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار — گاه زاری که شفاعت بود کا

همچنان تا چل شبانروز تمام — سر نه پیچیدند هر یک از مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب — همچنان چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود

آخرالامر آنکه بود از تیس صفت — آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل روز آن مرید پاکباز — بود اندر خلوتی خود در نماز

صبحدم بادی برآمد مشکبار — شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه — در برافکنده دو گیسوی سیاه

سایه حق آفتاب روی او — شد جهان جان وقف موی او
می خرامید و تبسم می نمود — هر که میدیدش در دکم می نمو

آن مرید او را چو دید از جای جست — گفت ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمره شده راهش نمای

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند — رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

در میان شیخ و حق تا دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم — در میان ظلمتش نگذاشتم

کرده ام از بحر شفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست — توبه بنشست و گنه برخاستست

تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن — محو گرداند گناه مرد و زن

این سه حرفی بگفت از یار او — وز زبان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد — نعره زد کاسمان پر جوش شد

همچنان نعره زنان بیرون فتاد — زاب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد — مژده گانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان دوان — تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده

دید آن نی روش را باز آمده — با خدا خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند — گاه دست از جان شیرین میفشاند

گه ز آهش پرده گردون کبود — گه ز حسرت بر تنش از خون کبود
حکمت قرآن و اسرار خبر — شسته بود اندر ضمیرش سربسر

جمله یاد آمدش یکبارگی — باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل در خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب را — مانده در اندوه و شادی مبتلا

پیش او رفتند سرگردان همه — از پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز — منع شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست — بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عامست — شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در دریای تار — کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه تاند کرد روشن را سیاه — توبه تاند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروز داد — هر چه باید جمله را هم سوز داد

قصه کوته میکنم این جایگاه / بود شان الله حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در حلقه باز / رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او در آی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی تو بس همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب / نور میداد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان مستش فتاد / دست در دل از دل و دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست / گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسرار که آن بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود
در میان آنهمه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابر غرقه در خون می دوید / دل بداد از دست و بیرون زو دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سو میباید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید زار / روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم برین بیدین مگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست / حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و سوی آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز این چه بود / توبه و چندین تک و تاز این چه بود
بار دیگر عشقبازی میکنی / توبه و پس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر موی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه پاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را غشی بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند / خویش را بر دست و پای او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فگن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن مهروی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم در آمد گرد آن بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می ندانم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی بود بر جانان فشاند
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ / گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطره‌ای بود اندرین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز دنیا میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویی چو در ره ممکن است / رحمت و نومید و کرد و ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان ز دل باید شنید / نه ز نقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
ورچنین ره جای بی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیده از بی روی او عالم بدوخت
یار فیقان گفت شیخ غمزده / خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید / اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق / هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال / من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان خواهم شدن / وز پی جانان روان خواهم شدن
یار داران دلبر از عالم برفت / شیخ از پی نیم روزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند / هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند / عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو موزون نسبت دارد خوش بهم / چون دو عاشق دائما پیوسته هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند / دست از آن حسرت ده سر بلند
وانکه آنجا ایزد از لطف و کمال / کرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود / هیچنان جایی بگیتی کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی / هر صفه‌ای همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار / جا و فصل آنجا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند / تا نه پنداری که خالی نیستند
هر دو سوی آرند بار عاشقی / بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام / شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
قصه عطار برین ماه نیست / سر صاحب درد کس آگاه نیست

قرعه افکندن مرغان جهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
بر سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق بر جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را باستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
ورچنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر درین میدان لاف / گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذرهٔ خورشید والا او فتد / سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر که افتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید آنجا سخن کم گشت شور / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون پدید قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لائق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر میباختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است / هم درین ره پیشوا و سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه‌بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر از هر نفر برشد به ماه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد — آتشی در جان حیران شان فتاد

برکشیدند آن همه بر یکدگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران ره دراز

بود راهی خالی از شر و عجب — ذره نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش در او — نه فزایش بود و نه کاهش در او

سائلی گفتش که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز فر پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — در غریو خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو او همچو روز

آسمانی پر نجوم آراسته — هر یکی کاری دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت — کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که با رفعت تراست — اینچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر کسی را ره نده در پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افگند — غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردان انتظار — تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه — بال و پر پرخون برآوردند آه
راه می بردند بی پایان ناپدید — درد می دیدند و درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او — کاسمان را پشت بشکستی از او
در بیابانی که طاوس فلک — هیچ می سنجد در او بی هیچ شک

کی بود مرغان دگر را در جهان — طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمله گشتند آن زمان یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله پاک گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — می ندانیم بودن پیش شاه

تو بسی پیش سلیمان بوده — بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته — موضع خوف و خطر دانسته

هم فراز و شیب این ره دیده — هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما آنست کاین ساعت بنقد — چون تویی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر روی این جایگاه — پس بیازی قوم خود را ز راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی را هست در دل مشکلی — می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلها همه حل کن بتخت — چون بپرسیم از تو مشکلها درست

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش — بسترم این شبهه از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز — در میان شبهه هدهد نور باز

دل چو فارغ گشت ازین تن در نهیم — بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت برآمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد — بر سر منبر نشست آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد — هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند از خیل مرغان بیشتر

غوغا برآمدن بلبل و قمری با هم

پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا کنند آن هر دو تن لحنی بهم
هر دو الحان برکشیدند آن زمان — غلغلی افتاد از ایشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد — بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید — کس نه با خود بود و نی بیخود پدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد — پرده از راز معانی باز کرد

سوال کردن مرغی از هدهد

سائلی گفتش که ای برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویانی و ما جویان تراست — در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما — قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سائل سلیمان را همی — چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر — هست این دولت همه از یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
گر کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها — لیک منه این طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چونکه مقبول سلیمان آمدی — هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا — اوفتاده بود از لشکر جدا
بارگی میراند تنهایی یکی — بر لب دریا بدید او اندکی
در لب دریا فکنده بود شست — شه سلامت کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته دید — هم دلش آغشته هم جان خسته دید
گفت ای کودک چرایی غمزده — کس ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر — چار طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده — سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر — قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد — شاه اندر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت — لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی که کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا کم نباشی ای پسر — گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی داری بغایت ای غلام — کاینهمه ماهی در افتادت بدام
دولت تو از نشست این جایگاه — زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروزین همه ماهی جدا — آنچه فردا صید گردد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس — لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت — خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی گفت ای شاه او گداست — شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم روشن آن کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال — کز کجا آوردی این جاه و کمال
گفت شادی آمد و غم در گذشت — زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید

خونیی را کشت شاه پر عتاب — دید یک شب صوفیی در خواب
در بهشت عدن خندان میگذشت — گام خرم در خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده — دائما در سرنگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید — کانچه تو کردی بدان نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین — میگذشت آنجا حبیب العالمین
در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف صاحب دید از نظر — یافتم از دولت آن یک نظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد — جانش از ره یکدمی صد سر فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی — راه نتوانی بریدن ای کسی
پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا درین دریا مرو
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بی عصاکش کی توانی برد راه

نه ترا حشمت دنی ره کوته است　　پیر در راهت قلاوز ره بس است
هر که شد در ظل صاحب دولتی　　نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد　　خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگه محمود شد سوی شکار　　او فتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش می راند خر　　خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان درمانده　　بار او افتاده حیران مانده
پیش او محمود گفت ای بیقرار　　یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن　　من کنم سود ترا نبود زیان
از نکورویی یکی بینیم نصیب　　لطف نبود از نکورویان عجیب
از کرم آمد فرود آن شهریار　　برد جایی دست چون گل بر خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز　　رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت با لشکر که پیر خارکش　　با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او　　تا نه بیند رنج من من روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه　　رو نمانده هیچ جا جز پیش شاه
پیر با خر گفت با لاغر خری　　چون روم که نیست ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید　　هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خری میراند تا نزدیک شاه　　چون بدید او را خجل شد پیش شاه
دید زیر چتر روی آشنا　　در عنایت او فتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش　　کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من　　چیست حالت باز گو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کم مباز　　خویشتن را هیچ صورت مساز
پیرمردی ام مغیل و بارکش　　روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی　　میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند　　تا ز رنج کن تا ز دهم خارت بچند
گفت شاها گر ازین زان محن　　کم نه بفروشم زده همیان زر
لشکری گفتند ای ابله خموش　　این دو جو ارزد نهی زر ان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک　　زین کلم افتاد این خریدار نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد　　خار من صد گونه گلزار هم فتاد
هر که خواهد آنچنین خاری خرد　　هر بن خاری بدیناری خرد
نا امیدی یک بیارم نهاد　　تا چه او دست بر خارم نهاد
گرچه این خاری است ارزان ارزدین　　چون ز دست داوست صد جان ارزد این
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه　　زاد بسیاری زرش آن جایگاه
بس بیک همیان زر فرمود شاه　　تا خرید آن جایش از پیر راه
لشکر شه از برای شاه خویش　　هر یکی کرده نثار از جاه خویش
شهریارش داد بدره صد هزار　　آن حکایت از او نشان یادگار
دیگرش گفتی که ای پشت پناه　　تا توانم چون بیارم رو براه

سوال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

می ندارم قوت و بس عاجزم　　آنچنین ره پیش ناید هرگزم
وادی دور است و راه مشکل است　　هر گمان اندر چنین منزل است
کوه‌های آنچنین در ره بسیست　　آنچنین راهی نه راه هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد　　بس که جو بنهاد این طلب در جوش شد
صد هزاران عقل انجا سر نهاد　　وانکه او بنهاد سر بر سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی ریا　　جا بدو بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار　　گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین　　تا یکی داری تو خود را بند ازین
هست دنیا چون نجات سر بسر　　خلق میمیرند زاری و در بدر
چون ترا انجا نگه قدر البسیست　　خواه میر و خواه نه هر دو یکیست
صد هزاران خلق همچون کرم زرد　　باز می میرند از دنیا ز درد

باد گر خواهیم مردن نیز زار — به که در چین نجاست مردار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست — گر بمیرم از غمش این غم رواست
چون خطایی با جهان بسیار هست — یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود — به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق همچون کلک زرد — زار می میرند در دنیا بدرد
گیر این سودا از طر آزکم است — تو کشش گیر این هم اکثیر هست
گر ازین سودا تو دل زیبا کنی — هر زبان شوقی دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس — چون رسید آنجا که در نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهیم — به که دل بر خانه و دکان نهیم
یک نفس از خود نگر دیدیم ما — این همه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خلق بر ما شد دراز — آه ازین مشت گدای پر نیاز
تا نخیزم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست — مرگ باد ش محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است — زنده از خلق نامرد رهست
پای در ره گر تو هستی مرد کار — چون زنان آخر دل از دستان مدار
تو یقین دان کین طلب کافریست — کاملی نیست و نه کاری سرسریست
بر درخت عشق کو کیست و بار — هر که دارد برگ این گو سر برآر
عشق چون بر سینه منزل گرفت — جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افگند — سر نگونش ز پرده بیرون افگند
یکدمش با خویشتن نگذارد رها — یکدمش آنگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود بی زحیر — گر دهد نانش بخون باشد خمیر
گر بود از ضعف عاجزتر ز مور — عشق پیش آرد بدو هر لحظه شور
گر بود کار زنه بیند آفتاب — ور بود دهقان نه بیند هیچ آب
مرد چون افتاد در بحر خطر — کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد — رنج ره آمد بر او رنجور شد
هفته‌ای بانده در گوشه — گرسنه افتاده بد بی توشه
چون برآمد هفته گفت ای اله — گرده نانی فرست از در براه
هاتفی گفتش برو این بخته پاک — جمله میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر — نیم جو زر یابی آن نان را بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی — وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر — بی جگر نانم ده و خیره مخور
هاتفی گفتا که آسان بایدت — خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاری بس بسی — تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بسی می شتافت — آخرین غربال آن زرپاره یافت
شادمان شد او چو کان زر بدید — رفت سوی نانوا و نان خرید
چونکه مرد نانوا نانش بداد — شیخ را جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانه — خویش را افگند در ویرانه
چون در آن ویرانه شد خار در هم — دید غربال و دگر جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا ای اله — از چه میکردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من — گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفی گفتا همی با خوش بش — خوش نباشد شیخ نان بی نانخورش
چون نهادی نان خالی در کنار — در فزودم نان خورش مشک بار

حکایت چه خواستن دیوانه از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل بر جاشته — برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبه ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آوازه داد و گفت هین — آفتابی گرم دادم در نشین

گفت یارت تا کیم داری عذاب / جبه نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز فرسوده خسته / جبه آوردند بر هم دوخته
ناگهان شخصی بیامد همچو باد / جبه آورد و در پیشش نهاد
صد هزاران پاره بر وی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز
صد هزاران وصله بر هم دوختی / اینچنین درزی ز که آموختی
در خزانه جامه‌های تو بسوخت / کاینچنین ژنده همی بایست دوخت
کار آسان نیست با درگاه ما / خاک میباید شدن در راه ما
بیکسان کاید برین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت بپهلو رفتن رابعه علویه بکعبه معظمه

رابعه در راه کعبه هفت سال / رفت در پهلو زهی تا جای حال
چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد گفت ای کردگار / شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بسی روز بزاری چنین / اوفکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار / ورنه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشی عاشقی چون رابعه / کی شناسی قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول / موج می‌خیزد از رد و ز قبول
گو ز پیش کعبه بارت می‌دهند / گه درون دیرگاهت میدهند
گر درین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سنگ برگردد ترا چون آسیا
نور جمعیت نیابی یک نفس / تا نسوزی هرچه داری یک نفس
بود در کنجی یکی دیوانه خوار / پیش او رفت آن عزیز نامدار

حکایت عزیزی با دیوانه

گفت می‌بینم ترا حالیستی / هست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس / چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روز از مگس دارم عذاب / جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه چونکه بر نمرود شد / مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب / پشه و کیک و مگس دارم نصیب

سوال مرغی دیگر در صفت گناهکاری

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه کی ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بخلاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر / کار دشوارت برآید بیخبر
گر نبودی مرد را توبه قبول / کی بدی هرگز برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بصدق آئی درین ره یکدمی / صد فتوحت پیش آید هر دمی

حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت / توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی در آمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بیحاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه / دل پر آتش سینه پر خونابه
گر غباری در رهش افتاده بود / زان حبیبش آن همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفش آواز داد / سازگارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان — چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت — می توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک — دادمت مهلت نگشتم خشمناک
در جهالت این زمان ای بیخبر — آرزوی توست که باز آیی دگر

باز آخر که در بگشاده ایم — تو غرامت کرده ما استاده ایم
داند او کو هست حق را حق‌شناس — رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدرة المنتهی لبیکی شنید

یک شبی روح الامین بر سدره بود — بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بیدلی گفت این زمان میخواندش — می ندانم تا کسی میداندش

این قدر دانم که عالی بنده‌ایست — نفس او مرده است و دل زنده‌ایست
خواست تا او را شناسد در زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت — هم ز کوهش رفت یا ویرانه زر دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آمد جواب

از کمال قدرت او را انگشت — بار دیگر گرد عالم درگذشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا — سوی او آخر مرا راهی نما

حق تعالی گفت عزم روم کن — در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار — کان یکی میخواندت را زار زار

جبرئیل آمد ازین حالت بجوش — سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز — پرده برکن پیش من زین راز باز

آنکه در دیر کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — زان نمیداند غلط کردست راه

از نیاز خویش می آید مرا — زین نشان او نمی باید مرا
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط — من که میدانم نکردم ره غلط

هم‌کنون راهش دهیم تا پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد — در خدا گفتن زبانش برگشاد

تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچه اینجا میرود بی علتست
گر درین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افگند کمتر پیچ تو

گر همه زهر مسلم میخرند — هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت صوفی و انگبین فروش در بغداد

صوفیی میرفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — میفروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — میدهی چیزی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس — کس بهیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درآ — یک قدم زانجا که هستی برتر آ
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم — ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته — جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری — در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی ع و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بارش را جواب — گر بزاری یکرهم کردی خطاب

شاخ شرک از جان او برکندمی — خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاکسارش سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بوده — در عذابش آفریده بوده
آنکه بی رحمی بود رحمت کند — اهل لعنت را ولی نعمت کند

هست دریای فضلش بیدریغ — در برابر جرمها یک اشک میغ
هر کرا باشد چنین بخشایشی — کی کند تغییر از آلایشی

هر که او عیب گنهکاران کند / خویش را از خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهکار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / گفت میبردند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد بدیدش بخواب / در بهشت عدن همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت سیه بودی همه
گفت از بیرحمی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند / میکند آن کار و رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پر زاغ / کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر / کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب / میکند با او بصد شفقت خطاب
کز همه کس جز نیازی نیستی / حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت گر چنین نبود تمام / لاجرم خود اینچنین آمد مدام
ذره او صد هزاران حکمت است / قطرهٔ از حصهٔ بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوی شد پدید / جان تو در تافت عضوی شد پدید
نیست این جان جدا عضوی ز تست / نیست جزو از کل جدا اجزای تست
چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
چون درآید وقت فتحهای گل / از برای تست خلعتهای کل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می‌بارد تا فزاید شوق تو
هر چه چندانی ملائک کرده اند / از برای تو فدا آنک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

گفت عباسه که روز رستخیز

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

چون ز هیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه / روسیاه گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده / هر یک از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک / افکند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما میزنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست این سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت تردید

نان برای گرسنه باشد مدام

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست / گاه نیست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گر برد دیو از رهم تا بنگرم / گه فرشته باز آرد در حرم

من میان هر دو حیران مانده‌ام

جواب دادن هدهد او را

چون کنم در چاه زندان مانده‌ام

هدهدش گفتا که ای حیران راه / بر همه کس اینچنین باشد حکم شاه
تا گنه نکند کسی از سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعت دلبستگی / با صلاح آئی بصد آهستگی
ای ستورستان غفلت جای تو / کرده مطلوب سر تا پای تو
اشک چون شنجرف اسرار دو / سیر خوردن جهت نگار دو

چون تو هم نفس سگ را پروری / گم نیابی از مخنث گوهری
گفت آری این بود در رهبری / زانکه هر دیک صفت نبود کسی

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / پس کسی سوی او کجا میبرد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه جستش کسی
در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ راز جوی / اینچه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تر دامنان / در ره دنیا نه مردان نی زنان
من جو انسانم ولی در راه دین / نی زنی در دین نه مردی همچنین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم می‌آرم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستارخوان راه کرد
همچو مردان ظل خود کن اختیار / گرده را ایستادگان عزت نثار
گر تو پیش آیی ز موی در نظر / خویشتن را از تجلی سازی بتر
ملح دست گر تفاوت میکند / بنگری باشد که او بت میکند
گر تو حق را بنده‌یی گر مباش / ور تو مردی ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامه مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار
تا بهر روی که هر ره بنگری / خویش را بینی مخنث گوهری
هر زبانی تازه انگاری دگر / در دین هر موی زناری دگر
ای مخنث گوهر انجا بار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ و ساز
جامه تسلیم در بر کرده اید / این جفا و این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستند اهل جنگ و کین / این لباس از تن بیندازید هین
در شما این جامه بالا آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
منکه قاضی ام نه مرد و معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد او در فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن
گر تو نه مردی نه زن در راه عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بسیر آه عشقے مبتلا / بر فگن بر کی توانی از بلا
گر بدعوی غره این میدان کنی / سر و هی بر باد و ترک جان کنی
سر بنه چون پیش ازین منفراز تو / تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی شد عاشق او زار زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر این کشور بگوی / یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی
با تو گفتم حال تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببرید از تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه عاشق او نبود / در ره عشقم صادق او نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر دیگر به از جانان بود / عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر زدی او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
برمیان بستی کمر در پیش او / خسروی عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن چاره این کار بود
هر که در عشقم ز سر سر واز داد / بیشکی خود آن ترا زار داد

این بدان گفتم که تا ای بی فروغ
دیگری گفتش که نفسم دشمن است
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
گفت ای سگ در عجایب کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است
گر کسی بستایدت اما دروغ
بود در اول همه بی حاصلی
بود در آخر که پیری بود کار
چون ز اول تا به آخر غافلیست
خود حریف نفس بودن ناخوش است
دوزخ الحق زان جهنم است او پلید
یافت مرد گورکن عمری دراز
تا چه عمری گور کند او در مغاک
گور کندن دید و یکساعت نمرد
یکشبی عباسه گفت ای حاضران
این تواتر بود تا آمد نبی
این نیارستند کرد آن رواست
کافرست این نفس نافرمان چنین
دل بتو از هلکت آمد مقتسم
هرچه دل از حضرت جانان گرفت
هرکه این سگ را زبون خویش کرد
ژنده پوشی از قضا پیش آمد
گفت من به ز تو ام ای بنده پور
یک جوی شد و جهم چون من سگی
وانکهی بر تو نشسته ای امیر

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس اماره

چون روم ره زانکه همره رهزن است	نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
وین سگ نفسم نگردید آشنا	در عجایب مانده ام زین بیوفا

جواب دادن هدهد را

از دروغی نفس تو گیرد فروغ	نیست روی آنکه این سگ به شود
کودکی و بیدلی و غافلی	بود در اوسط همه بیگانگی
جان خرف درمانده تن گشته نزار	با چنین عمری بجهل آراسته
حاصل تو لاجرم بی حاصلیست	بنده دار او در جهان اینک بسی
زانکه نفست دوزخی پرآتش است	گاه در دوزخ سعیر شهوتست
گر دو مغز آتش است و زهر پر	صد هزاران دل بمیرد از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

چه عجایب دیده در زیر خاک	گفت این دیدم عجایب حال

حکایت مقالات عباسه در صفت نفس کافر

انجهان گر بشوند از کافران	بس همه از ترکمانی بوالفضول
انبیا این صد هزار و بیست اند	تا شود این نفس کافر یک زمان
در میان چندین لقا و از چه خاست	ما همه در حکم نفس کافریم
کشتن او کی بود آسان چنین	چون مدد میگیرد این نفس از دو راه
روز و شب این نفس سگ را ای ندیم	اسپ چندانکه همی تازد سوار
این سگ از دل هر زمان چندان گرفت	هرکه این سگ را به بر در کرد بند
گر کفنش در ربایند هیچ مرد	هرکه این سگ را نهد بند گران

حکایت در مکالمه فقیر ژنده پوش با پادشاه

پیر گفتا ای بیخبر تن زن خموش	گرچه ما را خرد و ستون راه نیست
به ز چون تو صد هزاران بیشکی	زانکه جانب فرق وین نشناختیست
تو شده در زیر بار او اسیر	برسرت افسار کرده روز و شب

کم زند در عشق ما لاف دروغ
می ندانم باز دستش جان برم
تا چرا می افتد او در آشنا
همچو خاکی پایمال کرده خویش
هم سگ و هم کاهل و هم بی خبر
گر دروغی ای چنین فربه شود
وز جوانی شعبه دیوانگی
کی شود این نفس سگ پیراسته
بندگی سگ کند آخر کسی
گاه در رشک زهر بر نخوت است
وین سگ کافر نمی میرد دمی
سائلی گفتش که چیزی گوی باز
کین سگ نفسم همین هفتاد سال
یکزمان فرمان یک طاعت نبرد
از سر حجت کند ایمان قبول
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در درون خویش کافر پروریم
پس عجب نبود اگر گردد تباه
در برابر میدود سگ در شکار
در دو عالم شیر آرد در کمند
خاک او بهتر ز خون دیگران
ناگهانی دید او را پادشاه
کانکه او خود رستم تو را کاه نیست
نفس تو از تو خری بر ساخته است
تو به امر او فتاده در طلب

هرچه فرماید ترا ای هیچکس — کام دنیا کام آن توانی کرد بس
لیک چون من بی تو شناختم — نفس را چون از خود ساختم

چون خرم شد نفس نشستم بر او — نفس سگ بر پشت من هستم برو
چون خر من بر تو میگردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار

ای گرفته بر سگ نفست خوشی — ورنه افگند در شهوت آتشی
آب تیغ آن آتش شهوت ببرد — از دلت چون زور تن قوت ببرد

تیرگی دیده و کری گوش — پیری نقصان عقل و ضعف هوش
این صد چندین سپاه لشکر اند — سر بسر بهر اجل را چاکر اند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد — یعنی از پس میر تا در می رسد
چون در آید از همه سو سپاه — هم تو باز آئی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ در ساختی — تشنگی با او بهم پرداختی
چون در آید گرد تو شاه و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

پای بست عشرت او آمدی — زیر دست قدرت او آمدی
گر ز هم آنجا جدا خواهید شد — پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور کز ما هم آنجا کم رسید — زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت مکالمه دو روباه با یکدیگر

آن دو روبه چون بهم پیوسته شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز — آن دو را از یکدیگر فگند باز

ماده پرسید از نرش کی رخنه جو — تا کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر بارا بود از عمر بهر — در دوکان پوستین دوزان شهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه بر من میزند وقت حضور

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

من چو با او بر نمی آیم بزور — در دلم از غبن او افتاده سوز
چون کنم کز وی نجاتی یابدم — ور همی بخشد حیاتی باشدم

گفت تا پیش تست این نفس سگ — از برت ابلیس نگریزد بتگ

جواب دادن هدهد او را

عشوه ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزو در خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست — سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه کن — تا نباشد هیچکس را با تو سخن

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از ابلیس کردن

ناقلی شد پیش آن صاحب چله — کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه — کرد این بر من بطرار سیاه

مرد گفتا ای جوانمرد عزیز — آمده پیش از تو ابلیس نیز
مشتکی بوده ز تو آزرده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست — بر در من بست آنکه دنیا دشمنست
تو بگو آنرا که عزم راه کن — دست از دنیای من کوتاه کن

من بدیش زانکه نیم آهنگ نیست — زانکه در دنیا من از دنیا شکست
هر که سر زین پس زد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

مالک دینار را گفت ای عزیز — می ندانم حال خود چون تو نیز

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار

گفت بر خوان خدا نان میخورم — پس همه فرمان سلطان میبرم
دیو از ره برد لا حولیت نیست — ور مسلمانی بخیر قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا را گذار — این زمان میگوییت حکم بدار

چون بدو داد او بهر دو که هست — گر توانی داد آسایش ز دست
ای ز غفلت عمر تو دنیا سه آز — من ندانم گرچه مهمانی دراز

هر دو عالم در لباس تعزیت — اشک میبارند تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزوی پیش تو جانت ببرد

چیست دنیا آشنائی حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز
حق تعالی گفت لاشی نام او — تو چنین آویخته در دام او
تو بمانده روز و شب حیران و مست — تا دهد یک ذره زین لاشی بدست
هر که او آسست از لاشی دم — او بود صد پاره از لاشی کم
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگر را سوخته
هر که چون پروانه شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست
اینهمه آتش ترا در پیش و پس — نیست ممکن گر نسوزی یکنفس

گاه قارون کرده طی بگذاشته — گاه شدادش بشدت داشته
رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشه نابوده زین لاشی ترا
هر که در یک ذره لاشی گم شود — کی بود ممکن که او مردم شود
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
چون بود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی گر از وی کن گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
در نگر تا هست جای آن ترا — کانچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

عیسی مریم بخواب افتاده بود — نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر — دید ابلیس لعین را بر زبر
جمله دنیا چو اقطاع منست — هست این خشت آن من این درست
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد — روی را بر خاک عزم خواب کرد
ای درین چنبر همه تاب آمده — همچو شاگرد درس تا باب آمده

گفت ای ملعون چرا استاده — گفت خشتم زیر سر بنهاده
تو تصرف میکنی در ملک من — خویشتن آورده در سلک من
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت — من کنون رفتم زبیت خوش بخفت
چون گذر زین چنبر آمد جاودان — چند بر گیری رسن گرد جهان
چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد — چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجه میگفت در وقت نماز — کای خدا رحمی کن و کارم بساز
تو ز ناز خود بکنجی در جهان — می خرامی از تکبر هر زمان
ده غلام و ده کنیزک کرده راست — رحمت آنجا کی بود بر گوی راست
گرچه من یک گرده قسمت داری — انگهی تو جای رحمت داری

این سخن دیوانه بشنود از و — گفت رحمت می نیوشی زود از و
منظری سر بر فلک افراشته — چار دیوارش بزر بنگاشته
نیک بنگر تا تو با این جمله کار — جای رحمت داری آخر شرم دار
تا نگردانی ز ملک و مال روی — یکنفس تا بدیت انحال روی
روی اکنون می بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاک دینی

پاکدینی گفت مشتی حیله جو — هر دراوز رنج گرداند روی
برگ ریزان شاخ بشاخی چه سود — روی اکنون می بگردانی چه سود
در نصیحت بار دگر گردانیده است

پیش ازین این بیخبر را بر دوام — روی گرداند بالیسی مدام
هر گرا این لحظه گرداند روی — او چنین بیند از او یک مجوی
این بدانش ملتیت پاک او
ما همچو گل خندان نه بیم از شکست

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت دوستی زر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون بت شده در سینه ام
تا مرا از زر گلی نبود بدست
عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرده او دعوی بی معنی مرا

جواب دادن هدهد او را

گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفت پنهان شده
مرد معنی باش از صورت مپیچ — چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت چو موری مانده
زر بصورت رنگ گردانید سنگ — تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار
بت بود از خاکش افگن زینهار

زر اگر جانی بغایت از خورست
از برای قفل فرج آخرست

ور کسی را از زر تو یاری رسی
منت آنهم نیز برخورداری

گر تو یک جو زر دهی درویش را
گاه او را خون خوری گه خویش را

نه چو عمری و چه زیدی بایدت
گر جوی بدهی جنیدی بایدت

ماه تو در دکان میبایدت
چه دکان از بهر جان میبایدت

تو برای زر شدی با خلق دوست
داغ بر پیشانی و پهلو از وست

جان شیرینت شد و عمر عزیز
تا در آمد از دکانت یک پشیز

اینهمه حیرت ببین وا ده تو
پس چنین دل برهمه بنهاده تو

لیک صبرم هست تا برزیر دار
زربان از زیر یکشد روزگار

در جهان چندانکه آویزت بود
هر یکی صد آتش تیزت بود

غرق دنیا باید دنیت نیز
دین شنیدستی نند هر العزیز

تو فراغت جوی اندر مشغله
تا بنالی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزیکه داری خار سو
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هرچه هست آن ترک میباید گرفت
زانکه هم جان ترک میباید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذشت
مال و ملک و این و آن نتوان گذشت

گر پلاس خوابگاهت آمدست
آن پلاست بند راهت آمدست

کی رهی فردا ز پنهان کاهیم
گر نسوزی این پلاس آنجا ز بیم

آن پلاس خوش بود ای حق شناس
تا کی از تزویر با حق هم پلاس

هر که صید او خود شد وای او
گم شود در دو سرا تا پای او

داد حرف آید الف داد ای غلام
هر دو را در خاک خون بینی مدام

داد را بین در میان خون قرار
پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر
کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست و چیزی می‌نگفت
همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه و پیری راهبر
هر دو میرفتند با هم در سفر

وادیی شان پیش پس آمد سیاه
آشکارا شد دران وادی دو راه

راه می‌پرسید آنکس بود زر
مرد را سوا کند پس در و زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
ور که این در و کن این جایگاه

گفت بیعلت مگن کان خطاست
پس بهر راهی که خواهی رو رواست

تو نمیدانی که چون آهی ز سنگ
راهزن بگریزد از عریان به تک

هر کسی را جفت گردد سیم او
دیو بگریزد بتنگ از بیم او

در حساب یکجوی زر از حرام
موی اشکافد بطراری مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او
دست زیر سنگ بی سنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود
چون بدینداری رسد حیران بود

هر کرا از راه او زر دور ماند
پای بسته در درون چه بماند

تیغی بر نه کن زین چاه ژرف
دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

از اکابر بود شیخی نامدار

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

دید در خواب آن بزرگ کامگار

گو براهی میشدی روشن چو ماه
یک فرشته آمدی پیشش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست
گفت عزم من بدرگاه خداست

آن فرشته گفت ای خر شرم دار
تو شده مشغول چندین کار و بار

اینهمه اسباب املاک بود
پس بسوی حضرتی پاکت بود

کار و بار خویش میداری عزیز
قرب حق باید بسی باریت نیز

اینهمه لشکر ز تو آویخته
چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک
هرچه بودش سر برید با پاک

یک نمد پاره که از وی جامه ساخت
آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز
آن فرشته در پیش افتاد باز

گفت هان قصد کجا داری چنین
گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر بحبر وآنجا روی / با چنین ژنده نماز آنجا روی
با نماز آنجا مرو ای حق‌شناس / با خدا و با جهان آخر سپاس

شد حجاب راه عیسی سوزنی / از نمازی تو خود را چون شنی
روز دیگر مرد آتش برفروخت / وان نمازش بود آن را هم بسوخت

دید القصه شبی دیگر بخواب / کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت غرّست تا کجاست آن پاکباز / گفت تا نزد خدای کارساز

آن فرشته گفت پس ای نامدار / چونکه کردی آنچه بود او را نثار
تو کنون بنشین هم ازین جایگاه / چون تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه را سوخت حق از روی تو / حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هرچه داری و بباز / تا حقیقت در پاکی آید پیش باز

تا نیابی نقطه در وی نیست / نبود از قرب با خدا خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه / فقر جان نورست و زر در جان همه

گر بفقرت نیست فخری چون رسول / هست زینت شرک فضل تو فضول
فقر همچون کعبه چار ارکان نبود / پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار / در صحابه بود دائم آشکار
جوع و جانبازی و ذل و عزلت است / چون گذشت این چار پنجم فرصت است

جمله را بی جوع آرامی نبود / هیچکس در نان و در نامی نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند / دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جمله اصحاب جانباز آمدند / عاشق فردوس انداز آمدند
جمله را عزمی که بود از ذل بود / لاجرم هر جزو ایشان کل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند / بهترین خلق ایشان آمدند
هر دمی باید نه سر او را نه پای / جمله گم گشته در او و در خدای

حکایت دیدن عیسی در غار خفته را

گر بود یک ذره در فقرت منی / نبودت جا و بدر روی ایمنی

عیسی هم یکم بغاری رفته بود / در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بیخبر / کار کن تا توشه یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده ام / تا ابد ملکی مسلّم کرده ام
گفت هان آن کار چیست ای مرد راه / گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جملهٔ دنیا بنانی میدهم / نان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم / نیستم من طفل بازی بالغم

بالغم بالغو و باللهو چه کار / فارغم با غفلت و سهوم چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن / گفت اکنون هرچه میخواهی بکن

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت / خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیست غمخوارگی / کرده وار کرده‌ها یکبارگی

زر اگرچه سرخ روی و دلکش است / لیک تا هست و داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس را براه / سیم و زر بسیار از کوری نگاه

بسکه ایمان بسکه جان در باختند / تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست / زان همه مقصود برخورداریست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

چون نصیب آن همه یک مائده است / گرد کردن آنهمه بیفایده است

شیخ بصره رفت پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته گر هیچکس نشنیده بود / بر کسی نی خوانده و نی دیده بود

آن ترا از خویشتن روشن شدست / آن بگو از شوق جان من تا شدست
رابعه گفتا که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوشدل شدم / در دو دست سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیکدست آن زمان / این بدین دستم گرفتم آن بدان

زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راهزن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد

تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند در غم زر و وبال

دل ز عشق زر چو سیم افروخته / چون زر این ره می نگنجد مشت در
از سر مویی بگیرد نادرت بزور / چون سر مو هیچ باری نیست

حکایت عابدی که با آواز مرغی انس گرفته بود

راز در پرده با حق گفته بود / همدمش حق بود او همدم بس است
بر درختش کرد مرغی آشیان / مرغ خوش الحان خوش آوازی بود
اندکی انسی بدو شد ساز او / حق سوی پیغمبر آن روزگار
انبیهم طاعت نکردی روز و شب / سالها از شوق من می سوختی
نیک مرغی کردی آخر در جوال / من ترا افروخته آموخته
ما وفاداری ز تو آموختیم / تو بدین ارزان فروشی هم مباش

سوال مرغ دیگر از عوائق جایگاه خوش و قصور بلند

خلق را نظاره او دلگشای / عالمی شاد کرد اقبال او
چون کشم آخر برین او گزند / شهریاری چون هم کلی زرد

جواب دادن هدهد اورا

سنگ گلخن هر چه خواهی کرد تو / گلخن است این جمله دنیا و دون
با اجل زندان جنت آمیست / گر نبود مرگ دارد خلق دست

حکایت قصر ساختن پادشاه و نمودن آن زاهدی رخنه اورا

پس گرفت از فرش آرایش نظام / هر کسی می آمد از هر دیار
پیش خود آورد و بر کرسی نشاند / گفت این قصر مرا در هیچ حال
کس نه پسند و نه بیند این چنین / زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
تحفه داد و قصر فردوسش زیب / شاه گفتا من ندیدم رخنه [illegible]
رخنه هست آن ز عزرائیل باز / بو که آن رخنه توانی کرد سخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت / هیچ باقی نیست هست اینجا فنا
خوش گرد خواجگی چندین مناز / گر کسی از خواجگی و جای تو

حکایت سرای ساختن بازاری و دیوانه

دعوتی آغاز کرد از بهر عام / خواند خلقی را به صد ناز و طرب

ای ز زر سیمرغ را افروخته / نیست کس را گنج و زر چون زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور / هیچکس را بر این کوی نیست
عابدی کز حق سعادت داشت او / چارصد ساله عبادت داشت او
در میان خلق بیرون قبه بود / گر نباشد او درو هم بس است
جای بلبلی کو دوش در درختی در میان / زیر هر آوازش صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب / تا بمرغی آخرم بفروختی
گر چه بود مرغ زرین از کمال / تو ز ما ما را مرا افروخته
من خریدار تو تو بفروختیم / همت مایم بی همدم مباش
دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانکه زاد و بوم من جای خوش است
هست قصر زرنگار دلگشای / چون توانم برگرفتن دل ز رود
شاد هر جا کم بران قصر بلند / چون کنم ای حنیبان قصر بهشت
هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گره بیند در سفر داغ و الم
گفت ای دون همت نامرد تو / قصر تو چیزیست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمده است / لایق افتاد در این شهر نشست
شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بر صد صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پیش خدمت با طبقها نثار
خیمه حکیمان و ندیمان را بخواند / هیچ باقی نیست از حسن و جمال
هر کسی گفتند در روی زمین / رخنه ماندست آن عیبش نیست
گر نبودی قصر را این رخنه عیب / می برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت ای شاه سرفراز / ورنه چه قصر و چه تاج و تخت
گر چه این قصرست محکم چون بهشت / لیک باقی نیست آن را حیله نیست
از سرا و قصر خود چندین مناز / با تو عیب تو بگوید وای تو
کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / تا سرای او ببیند ای عجب

روز دعوت مرد بیخود می دوید / از قضا دیوانه او را بر رسید | گفت خواهی اینهمه آیم بتنگ / بر سر آ تو زیم ای خام رگ

لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گشت زحمتها دار

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم دور اندیش او

دیده کان عنکبوت بیقرار / در خیالی می گذارد روزگار

پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد به کنجی خویش را | بو العجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دامش افتد سرنگون / بر مکد آن غرقه را آن سرگشته خون | بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد از و تا دیرگاه

ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست خیزد زود جای | خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت | گر همه دنیا مسلم آیدت / کم شود تا چشم بر هم آیدت

گر بشاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی پرده بازی میکنی | ملک مطلب گر بخوردی خرخر / ملک گاوان را دهند ای بیخبر

هست بادی در علم در کوس بانگ / باد و بانگی کمتر ارزد ای دانگ | هر که از کوس و علم درویش نیست / مرد او کان بانگ و بادی بیش نیست

ابلق بیهوده کی چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز | پوست آخر در کشیدن از پلنگ / در کشند از نفس تو هم بیدرنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن / گم شدن به یا نگونسار آمدن | نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت

یا بنه سر در ره دیگر سخن / یا ز سر بازی بنه دیگر سخن | ای سرا و باغ تو زندان تو / خانمان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور / چند بینی این جهان پرغرور | چشم همت برگشا و ره ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون بماندی خود بدین درگاه جان / پس بکنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت مرد گرانجان درویش و بیابان بسر بردن

پیش یک مرد گرانجانی دوید / در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می بسی شرم دار | مانده ام در تنگنای این جهان / نیست تنگست این جهانم از زبان

مرد گفتش اینچه گفتی نیست راست / در بیابان فراغت تنگناست | گفت اگر اینجا نبودی تنگنا / تو کجا می بگذری هرگز نما

گر ترا صد وصله خوش مینهند / این فشان از سوی آتش مینهد | آتش تو چیست دنیا در گذر / همچو شیران کن از آن تیغ حذر

چون گذر کردی دل خوش آیدت / پس سرا خوش شد لی پیش آیدت | آتشی در پیش راه سخت دور / تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور

تو ز جمله فارغ و پرداخته / در میان کاری چنین پرداخته | گر لیسی بیند جهان جان برفشان / گر جهان نه نام دارد نه نشان

گر لیسی بینی نه بینی هیچ تو / چند گویم بیش ازین در پیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از لبس تا بوت میرفت

از لبس تا بوت بلند سوگوار / بیقراری و اشکی میگفت زار

کای جهان نادیده رفتی چون شدی / هیچ نادیده از جهان بیرون شدی | بیدلی چون این شنید و کار دید / گفت صد باره جهان انکار دید

گر جهان با خویش غم ابی برد تو / همچنان نادیده خواهی مرد تو | تا که تو نظارهٔ عالم کنی / عمر شد کی در درام هم کنی

تا بیرد از تو انفس خسیس / ور نجاست کم شد آنجان عزیز

نکته

عود می‌سوخت آن یکی غافل بسی / آه می‌زد از خوشی آنجا کسی

مرد را گفت ای عزیز نامدار / تا تو گوئی آه سوز و عود وار

وقت را امید آباید ای عزیز / در جهان زو به ندانم هیچ چیز

وقت را امید آباید هم نگاه / تا ز دور گاه و دور گفتی بجاه

سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز

طایری گفتش که ای مرد بلند / عشق دلبندی مرا کرد است بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد / عقل من بربود و کار خویش کرد

شد خیال روی او ره‌زن مرا / آتشی زد در همه خرمن مرا

یکنفس بی او نمی‌یابم قرار / کفرم آید صبر کردن زان نگار

چون لبم بر کرد او از خون خویش / راه چون گیرم من سرگشته بیش

داروی دردش نمی‌یابد گرفت / صد بلا بر خویش می‌باید گرفت

من بمانی بی رخ آن ماه روی / کی توانم بود هرگز راه جوی

درد من از دست درمان درگذشت / کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست / آتشی در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس / همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند / زلف او از پرده بیرونم فکند

گرچه بی طاقت شدم در کار او / یکنفس نشکیبم از دیدار او

خاک را هم غرقه در خون چون کنم / حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده تو / پای تا سر در کدورت مانده تو

عشق صورت نیست عشق معرفت / عشق شهوت بازی حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود / مرد را از عشق تاوانی بود

هر جمالی را که باشد بی زوال / کفر باشد مست گشتن زان جمال

صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مهی ناکاسته

گر شود آن خلط و آن خون کم ازو / زشت تر نبود ازین عالم ازو

آنکه حسن او ز خلط خون بود / دانی آخر کان نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست و من از غیب جوی

گر برافتد پرده از پیشان کار / نی بهم دیار ماند نی دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عزتها گردد بدل گردد بذل

دوستی صورتی است مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر

آنکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست کز بی عیبی است

هرچه جز این دوستی ره گیردت / بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت عاشق شدن برنائی به کنیزکی و تدبیر معلم وی در دفع آن

بود برنائی بغایت کاردان / تیز فهم و زیرک و بسیار دان

آن پسر پیوسته در تحصیل بود / دید آن تحصیل بی تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت / کار جز تعلیم و تکراری نداشت

بود روشن چشم اوستادش ازو / زانکه او حق نیک افتادش ازو

هم ز شاگردانش افزون داشتی / هم سخن با او دگرگون داشتی

داشت اوستادش ز زیر پرده در / یک کنیزک همچو خورشیدی مگر

نیک چشمی دلبری جان پروری / عالم آرایی عجایب پیکری

صورتی از پا تا سر جمله روح / لطف در لطف و فتوح اندر فتوح

هم ز شیرینی شکر را کرده بند / هم شکر زیر آمده از نوش خند

در کمندش بر زمین افتاده بود / نی بقصد خود چنین افتاده بود

در دو لعلش چون شکر بگریختی / طوطیان را بال و پر میریختی

از دو چشمش شیر بیرون میشدی / گشته خون آلوده در خون میشدی

چشم آن شاگرد چون بر وی فتاد / بیقراری شد فراق افتاد

آنهمه در عشق دل گرم اوفتاد / وان همه شوخی و بی شرمی او

روز و شب بود آن کنیزک آرزوت　　سر برآر از پیش کاینک آرزوت
روی تو در عشق او زرد از چه شد　　وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد

تو همانی و کنیزک نیز هم　　لیک گم گشته ازو یک چیز هم
آرزوی تو چرا گم گشت ازو　　درنگر کان یک سر این خط بشتافت ازو

چون جدا گشت از کنیزک این همه　　سرد شد عشق تو تا یک این همه
بر کنیزک باد مے بیهوده　　در حقیقت عاشق این بوده

تو بزور در پی فراست آمدی　　عاشق خون و نجاست آمدی
حالے افشا کرد و سرد کار شد　　توبه کرد و بر سر تکرار شد

هر که او صورت پرستی پیشه کرد　　کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نقش شهوانی است　　اصل معنی جان روحانی است

ترک صورت گیر در عشق صفت　　تا نماید آفتاب معرفت
صورتت جز خلط و خونی بیش نیست　　مرد صورت مرد دور اندیش نیست

هرچه او از خلط و خون زیبا بود　　هر که دل بند در برون سودا بود

حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

در دمشق پیش شبلی میگریست　　شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من　　کز جمالش تازه گشتی جان من

دی بمرد و من بمیرم از غمش　　شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازوست　　آنچه غم باشد سزایت بیش ازوست

دوستی کز مرگ نقصان آورد　　دوستی او غم جان آورد
دوستی دیگر گزین این بار تو　　او نمیرد تا نمیرے زار تو

هر که شد در عشق صورت مبتلا　　هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن تصویر رو بیرون زدست　　واد آن را تصور کند در خون نشست

تاجری ملکے و مالے چند داشت　　یک کنیزک با لبی چون قند داشت

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

ناگهش بفروخت تا آواره شد　　پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار　　میخریدش باز افزون از هزار
زار زارے او جگر میسوختش　　خواجه او باز می نفروختش

میر و میرفتی میان ره مدام　　خاک بر سر میفشاندے بر دوام
زار میگفتی که این داغم بس است　　وینچنین داغی سزای ناکس است

کز حماقت جسم و عقل سوخت　　دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته　　تو زبان خویش را برخواسته

هر نفس عمر تو نقش گوهر است　　سوی حق هر ذره تو رهبر است
از قدم تا فرق نعمتهای اوست　　عضو ده برد تو نعمتها درست

تا بدانی کز که دور افتاده　　در جدائی ناصبور افتاده
حق ترا پرورده با صد عز و ناز　　تو ز نادانے بغیرے مانده باز

خسروی میرفت در دشتی شکار　　گفت سگبان را که یوز و سگ بیار

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او با استخوان

بود خسرو را سگی آموخته　　جلش از اکسون اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته　　مخنقه را از گردنش انداخته

از زرش خلخال دست ابریشمش　　رشته ابریشمی بر گردنش
شاه آن سگ را سگ بگرفت　　رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد از قفاش آهنگ دوان　　در ره سگ بود اعنی استخوان
سگ بماند کاستخوان افتاده بود　　بنگرید آن شاه سگ ایستاده بود

آتش غیرت چنان بر شاه زد　　کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه　　سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن شه گذشت از میان — سر و سپید این یکی ادب را در جهان
گر بجز دیدی سوزن آنک صد هزار — بیشترش بود کرپی آن رشته کار

مرد سگبان گفت سگ آراستست — جامه انداختم او برخاستست
گر چه این سگ دشت و صحرا را بسترا — اطلس و زر و گهر پس بی بهاست

شاه گفتا همچنان بگذار و رو — دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد از این — خویش را آراسته بیند چنین

یادش آید کاشنائی یافتست — وز چه من شاهی جدائی یافتست
ای در اول آشنائی یافته — وا غرار غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه آنجا پای دارد اژدها — عاشقان را سر بریدن خون بها

آنچه جان مرد را شوری دهد — اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صد اند — در ره او تشنه خون خود اند

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان — جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان

حکایت بر دار شدن منصور حلاج

چون زبان او همی نشناختند — چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی — سرخ چون ماند در آن حالت کسی

زود در مالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون — روی را گلگونه زان کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ‌روی باشم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر — ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست — جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی سر نهد چون زیر دار — شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقه میمی بود — کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر — در تموز افتاد دائم خواب و خور

زین چنین بازیش بسیار اوفتد — کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندیش آسمان — سر نهاد تشنه دل بر آستان

داشت برنای جنید آزاد پسر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدندش آن پسر را زار زار — پس میان جمع افگندند خوار

چون بدید آن سر جنید پاکباز — دم نزد آن جمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که آتش بس عظیم — بر نهادم بود اسرار قدیم

در چنین دیگی که گرم باید چنان — هم بود زین بیش کم نبود از آن

سوال مرغ دیگر از صفت جان و ترسیدن از مرگ

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ — وادیی دورست و من بی زاد و برگ
گر منم میر اجل را یادگار — چون اجل آید بمیرم زار زار
اینچنین کز مرگ میترسد دلم — جان بر آید در نخستین منزلم
هر که رفت او از اجل با تیغ دست — هم قلم شد تیغ و هم شکلش شکست

ای دریغا کز جهانی دست و تیغ — جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته — مغز او در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش و کم — هست باقی از دو دم تا کی زدم
تو نمیدانی که هر که زاد و مرد — شد بخاک و هر چه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند — هم برای مردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون — در شفق این طشت شد غرق خون

آفتاب سرنگون در طشت او — اینهمه سیر و دور طشت او
گر تو آلوده و گر پاک آمدی — قطره آبی که در خاک آمدی

گر تو عمری در جهان فرمان دهی — هم بسوزی هم برآری جان دهی
قطره آب از قدم تا فرق درد — کی توانی کرد با دریا نبرد

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست
دارد از هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله پرندگان خامش شوند / در میان خامشی مدهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد گونه بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحهٔ دیگر بر آرد دردناک
او بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / در خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او گریان شوند / بعضی از بی‌قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکید از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد تا یک نفس / بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگیرد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / هر دو در یکجای خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / در میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / چون بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس گشته در سالی هزار / صد اتشه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بیدل و بی جفت و فرد و فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردنان را نرم کردن لازم است
گر چه بار اکار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پسر که در پیش جنازهٔ پدر میگریست با مرد صوفی

پیش تابوت پدر میشد پسر / اشک میبارید میگفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه بودت هم پدر / هرگزش از روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار مشکل بس پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصد ملکت خواهی نشست / هم نخواهد بود جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصی از نانی در وقت نزع

نامیی را چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید اندر عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ / گفت عالم می نه نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمر تمام / عاقبت بر خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی / رنجش زار و بزاری مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین

وانکه بر چرخ فلک خونریز بود
گشت بر خاک ره ناچیز بود

جمله در زیر زمین بر خفته اند
بل نخفته کاین همه آشفته اند

مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست
کاندرین ره گور اول منزلست

گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسی با خم آب

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکی از آب خم پر کرد و رفت
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب خم همی تلخش دهان
باز گردید عجایب ماند از آن

گفت یا رب این دو هم ز آبجوی
هر دو یک آبست سر این بگوی

تا چرا تلخ است آب خم چنین
وان دگر شیرین ترست از انگبین

پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گفت ای عیسی منم مرد کهن

زیر این نه کاسه من بار هزار
گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز
نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دائم از تلخی مرگم این چنین
آب من زانست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم بنیوش باز
بیش ازین خود را مگر تو خم مساز

خویش را گم کرده ای راز جو
پیش از آن کت جان بر آید باز گو

جان نیابی زنده خود را باز تو
چون بمیری کی شناسی راز تو

نه بهشیاری ترا از خود خبر
نه بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده نا برده بمرده گم شده
زاده مردم لیک نامردم شده

صد هزاران پرده آید پیش را
پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع او فتاد
بود شاگردش گفت ای استاد

چون کفن سازم و تن پاک کنم
در کدامین جای در خاک کنم

گفت اگر یابی تو بازم ای غلام
دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمر دراز
پی نبردم مرده کی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر
یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن میکردند مردی را بخاک
شیخ بصری شد به پیش آن مغاک

سوی آن گور لحد می بنگریست
بر سر آن گور بر خود میگریست

پس چنین گفتا که کار مشکلست
کین جهان را گور آخر منزلست

وان جهان را اولین منزل همینست
اولین و آخرین زیر زمینست

دل چو بندی بر جهانی جمله رنگ
کاخرش اینست یعنی گور تنگ

چون نترسی زان جهان صعبناک
کاولش اینست آخر زیر خاک

چند ازین چون آخر این خواهد بدن
وای کان اول چنین خواهد بدن

هیچکس را اولین این پرده نیست
با کسی او را بجز از مرده نیست

هر چراغی را که باشد باد پیش
چون تو آزاده برو آزاد بیش

گر همیخواهی زدن در پرده
با کسی زن کو ندارد مرده

چند شو سودائی داغی مستیر
صرصری ما را چراغی مستیر

می نترسی چون چراغی زود میر
زود میر و گر توانی زود میر

گر بمیرد این چراغت ناگهی
ره بسر نا برده افتی در چهی

گر چراغ مرده را جوئی بسی
در همه عالم خبر ندهد کسی

هر چراغی را که بادی در ربود
گر بسی بر سر زنی از وی چه سود

چون چراغ از جای بیجائی رسید
چون بدانجا باز شد ناپدید

راه بنیاد جهان تا آنجهان
پیش یکدم نیست جائی در میان

از جهانت چون برآید جان و دم
اینجهانت آنجهان گردد همی

اینجهان تا آنجهان بسیار نیست
جز دمی اندر میان دیوار نیست

چون برآید آن دمت از جان پاک
پس نگونسارت بیندازد بخاک

مرگ را بر خلق عزم جازمست
جمله را بر خاک خفتن لازمست

مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت
نه کسی نیک و نه بد را گذاشت

گر تو این قومی دگر زان بنگری
همچو ایشان بگذری تا بنگری

۵۸

هر که مرد و گشت زیر خاک پست — هر کسش گوید بیاسود و برست
هر که را زین تهمتن هست مرگ — دیگری را سر برگرفتن نیست برگ
الحق از دنیا چو برگی اوفتاد — کاو بسی آسایش از برگ اوفتاد
خیز تا گامی بگردون در نهیم — پس سر این مرگ بر خون برنهیم
میروم گریان چو میغ از آمدن — آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

آن یکی دیوانه از اهل راز — گشت وقت نزع جان کندن دراز
از سر بیقوتی و اضطرار — همچو ابر خون فشان بگریست زار
گفت چون جان اینجا آورده — چون همی بردی چرا آورده
گر نبودی جان من بر سودمی — زینهمه جان کندن ایمن بودمی
نی مرا از زیستن مردن بدی — نی ترا آوردن و بردن بدی
کاشکی رنج شدائد نیستی — گر شدائد نیستی بد نیستی
گرچه فرعون افتاد بیرون شکر کرد — من ندارم زهره این اندیشه کرد
عیسی مریم که بودی شاد او — چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان بسطی که بوده جاش ضلش — آنچنان هیبت نتاو در روش
کز عرق آغشته گشتی جای او — وان عرق خون بود تا بالای او
چون برآمد جان باقی از خلیل — بازپرسیدش خداوند جلیل
کی ز کل خلق نیکو بخت تر — در جهان چه چیز دیدی سخت تر

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

گفت اگر کشتن بسی را سخت بود — در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختن — روزگاری با بلا در ساختن
گر بسی سختی و بیجا هیچ بود — در بر جان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب — گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پس جان دادن و مردن ز خویش — هست سختیها بسی زاندازه بیش
کانکه را شد بعد افتادن درو — راحت رحمت جان دادن برو
چون چنین درکار مشکل مانده — روز و شب بهر چه غافل مانده
چاره این کار مشکل پیش گیر — راه پس دور است منزل پیش گیر
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز — راه بر مرگ است ره را برگ ساز
بهترین چیزی که هست عمر دراز — در بتر چیزیکه دنیاست آن مناز
ای بیک جو زر دنیا جانفروش — بود یوسف را چنین ارزان فروش
چون تو یوسف را چنین بخریده — لاجرم او را بجان بگزیده
یوسف جانرا کسی سلطان کند — کو خریداری او از جان کند
یوسف جان بس عزیز است ای کسیر — بهتر از یوسف چه چیز است ای کسیر
قدر یوسف کو نتواند شناخت — جز دل پر شور نتواند شناخت
یک غریبی را وزارت داد شاه — یافت عمری در وزارت مال و جاه

حکایت وزارت آن مرد غریب

عاقبت چون پیری آمد کارگر — خواست از دستور دستوری دگر
گفت خواهم کرد خلوت اختیار — زانکه میترسم ز مرگ ای شهریار
میگذارم روز و شب در طاعتی — بس بجا میخواهمت هر ساعتی
شاه گفتش چون تو اول آمدی — در تهیدستی معطل آمدی
هرچه دارم جمله کن تسلیم شاه — همچو اول روز زین جایگاه
چون تو اینجا آمدی دست تهی — میروی با اینهمه گنج الهی
مرد گفتش گر وزارت ساختم — نقد عمر اندر ره تو باختم
نقد من با من ده آن خویش گیر — ورنه تن زن ترک این درویش گیر
کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز — یافتم من در ره ملک تو تیز
چون همه سرمایه عمر تو بود — پس چرا بر باد دادی عمر زود
چون چنین سرمایه از دستم برفت — هرچه آن بود است با خود هست رفت
تو چه دانی قدر عمر ای هیچکس — وکان داند قدر عمر و بس

بازپرس از اهل گورستان تو نیز / تا چه می‌گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاکدینی را و سلام کردن و جواب نشنیدن

دید شخصی پاکدینی را بخواب / چون سلامش کرد نشنیداو جواب
گفت آخر ای بزرگ نیکنام / از چه می‌ندهی جوابم را سلام
چون تو می‌دانی که فرصت اینجواب / پس جوابم باز ده سر برمتاب
گفت می‌دانم که فرصت این سلام / لیک بر ما بسته شد این در تمام
چون جواب تو توانم داد باز / چون در طاعت فراز آید فراز
هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود / تا ابد از ما نیاید در وجود
گرچه تو در دار دنیا بوده‌ای / یکدم از طاعت کجا آسوده‌ای
پیش ازین بودیم مشتی بیخبر / قدر اکنون می‌بدانم این قدر
ای دریغا راه طاعت بسته شد / وز غم گشت و غم پیوسته شد
نه کسیکو طاعتم راهی بماند / نه دلم را زهرهٔ آهی بماند
ای دریغا فوت شد عمر عزیز / غصه ماند و قصه نتوان گفت نیز
ای دریغا می‌ندانستیم ما / کار کردن می‌توانستیم ما
لاجرم امروز حیران مانده‌ایم / وز پشیمانی بزندان مانده‌ایم
مرغ قدر بال و پر اندک قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر
تو زکوی ره نمیدانی زچاه / خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه
کار تو یا رب که چون زیبا کند / گر بکوری خودت بینا کنند
این زمان نفس تو برباد آمده / ور نگونست بر باد بنیاد آمده
مانده پر باد ای پدرم بیخبر / باش تا بادت برون آید ز سر
گرچه سر بر آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون
کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی این همه ماتم بود
هیچ را چون پایداری روی نیست / دشمنی و دوستداری روی نیست
گوی آیین فلک سودی نبود / هرچه بود اینجا من بود و نبود
رو برا چون رو نیست اینجا بدان / فرق نبود زشت باز زیبا بدان

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی را که چرا خانه نسازی

موی را چون هست در بودن امید / پس کنون خواهی سیاهی یا سفید
آن یکی عیسی مریم را چه گفت / گفت این طاق را خورشید جفت
از چه خود را می‌نسازی خانهٔ / گفت آخر من نیم دیوانهٔ
هرچه نبود تا ابد همسر مرا / از کجا هرگز بود در خور مرا
هرچه با تو آن فرو ناید براه / فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه
همچو گوی کرده تو پا و سر / اینچه سرگردانی است آخر بچه
بر کنار آی از همه خلق جهان / پیش ازان کت بربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیاید یکدم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم بوده‌ام / مستمندی کوی عالم بوده‌ام
بر دل پر خون من چندین غم است / گر غمم هر ذره در عالم است
دائماً حیران و عاجز بوده‌ام / کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم تشویش تیز / سربسر چون راه گیرم پیش ازین
گر نبودی راه چندینی غمم / زین سفر بودی ولیکن خرمم
لیک چون دل هست پر خون لاجرم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای مغرور پر شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یک نفس می‌بگذرد / عمر هم زآن نفس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بد و منگر تو نیز
زانکه هرچیزی که او پاینده نیست / هر که دل بندد برو دل زنده نیست

حکایت آن راه‌بینی که هرگز شربت از دستی نخورده بود

راه بینی بود بس تا لی نفس	هرگز او شربت نخورد از دو کس	ساقی لنت آن حضرت نیست	چون نا شربت نیست هرگز تربیت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر	تا که شربت باز گیرد در دو تر	چه نیست مرگ موکل بر سرم	زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود	این ز حیلایی بود کاتش بود	از پی اکسیر حق و صلیکه هست	چون شهم بنیاد بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز	از مراد یک نفس چندین مناز	در شدی از نامرادی تیره حال	نامرادی چه بود باشد مثال
گر ترا رنجی رسد یا زاری	آن ز شربت دان نی از خواری	انچه آن بر انبیا رفت از بلا	هیچکس ندهد نشان در کربلا
انچه در صورت ترا رنجی نمود	در صفت بیننده را رنجی نبود	صد هزاران تیر سد در هر دمست	هست از احسان پیر حاکمست
می بنازی یا واز احسان او	می نه بینی اندکی رنج آن او	این کجا باشد نشان دوستی	تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن پادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

پادشاهی بود نیکو شیوه	چاکری را داد روزی میوه	میوه او خوش همی خورد آن غلام	گفت بس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکر میخورد آن	پادشه خود آرزو می کرد آن	گفت یک نیمه بمن ده ای غلام	زانکه بس خوش میخوری این را تمام
داد شه را میوه شه چون چشید	تلخ بود آن ابروان در هم کشید	گفت هرگز ای غلام این خود که خورد	انچنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن زمان با شاه گفت ای شهریار	چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار	گر ز دستت تلخ افتد میوه	باز دادن راند انگه شیوه
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد	گر ز یک تلخی مرا رنجی رسد	چون شدم در زیر نعمت پست تو	گر مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنج بسیست	تو یقین میدان کزان گنج بسیست	کار او پشت این افتاده است	چون کنی تو چون چنین افتاده است
نخجگان چون سر بپا آورده اند	لقمه بی چون دل کی خورده اند	تا که بریان از نمک نشسته اند	بی جگر نان تهی بشکسته اند
صوفی را گفت شخصی نامدار	حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرد		کامی اخی چون میگذارد روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده	خشک لب در منی ام مانده	گرده شکسته ام در گلخنم	تا که نشستند آنجا گردم
گر تو در عالم خوشی یک دمی	خفته با یار می گوئی همی	گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط	تا رسی مردانه زان سو صراط
خوشدلی در کل عالم نیست	زانکه ز سیم خوشدلی یکموی نیست	نفس مست آنجا که چون آتش بود	در زمانه کودکی کو خوش بود
گرچه پر کاری بگردی در جهان	حکایت استدعای پیره زنی از شیخ ابوسعید مهنه		خوشدلی یک نقطه کس ندهد نشان
شیخ مهنه زان گذشت پیره زن	خوشدلی را هان دعا کن بمن	میکشیدم نامرادی بیش ازین	همی نیارم تا اکنون بیش ازین
گر دو عالم خورشیدی آموزیم	بیک آن درد بود مهر روز یکم	شیخ گفتش مدتی شد روزگار	تا گرفتم من نشین با تو قرار
انچه میجوئی لب بسته انم	ذره نه دیدم زری یا خشم	تا ده انا پای ببدی این در درا	خوشدلی انکه روی باشد مرد را
سائلی بنشست در پیش جنید	حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی		گفت ای جنید الی هیچ قید

خوشدلی هر دو کی حاصل شود | گفت آن ساعت که او واصل شود
تا که بد پیوست وصل پادشاه | پای هر دو نیست تا کاهی راه

ذره‌ای تا گشته یکی با هم صواب | زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود | کی ازان هر ذره‌ای بیرون شود

ذره تا با ذره بود ذره بود | هر که گوید نیست او غره شود
گر بگردانند او را آن اوست | ذره هست او وز خشنده رخشان اوست

هر که او از ذره بگزید نخست | اصل او هم ذره باشد درست
گر بگل گم گشت در خورشید او | هم بود یک ذره تا جاوید او

میپرد هی ای ذره ولیکن هست خواب | تا که گر ذره شوی چون آفتاب
صبر وارهم است چو ذره بیقرار | تا تو چیزی خود نه یابی آشکار

حکایت خفاش و سؤالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب | کید هم چون نیست تاب آفتاب

میپرم عمری بصد بیچارگی | تا ببینم کی درو یکبارگی
چشم بسته میپرم در سال و ماه | عاقبت آخر رسم آنجایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست | ره بیابان جعفرت هزاران سال هست
بر تو این سرگشته آخر کی رسد | مور در چه مانده در ره کی رسد

گفت باکی نیست چو اهم پرید | تا ازین کارم حقیقت آید پدید
سالها می‌رفت و هی بی‌خبر | تا نه قوت ماندش بال و پر

یافت جان خسته بس کرد از | بی پر و بالی عاجز مانده باز
چون نیامد ز خورشیدش خبر | گفت از خورشید بگذشتم مگر

جایی گفتش مگر تو خفته | ره نمی بینی که گامی رفته
وانگهی گوی از وی بگذشته ام | زانچنان بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس با خبر شد | آنچه زو آن مانده بد با خیر شد
از سر عجزی بسوی آفتاب | گرد جانی از زبان جان خطاب

سؤال مرغ دیگر در صفت اشتغال فرمانبری

گفت مرغی با تنی بس بیده ور | یار ها یی زین فزود تر شود گر

دیگری پرسید از وی کرهنما | چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول خویش کار | میکنم فرمان او در انتظار

جواب دادن هدهد او را

هر چه فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال | فرو ازین بیش نبود کمال
ای بری جان گر تو آنجا چاکری | جا نیکی گر بجان فرمانبری

هر که فرمان برد از خذلان برست | از همه شور اهل آسمان ترست
طاعتی با امر یکساعت بست | بهتر از بی امر عمر طاعتست

هر که بی فرمان کند عمری طلب | سگ بود در کوی آگین نه عجب
سگ پی شتی کشید و زان ببود | جز زیان نبود چه بی فرمان بود

حکایت شکستن ایاز جام لعل را با امر فرمانبرداری سلطان محمود

کار فرمان رفت در فرمان گریز | بنده تو در تصرف مختصر
بود جامی لعل رنگ و ایاس | قیمتش در تا توان قیاس
شاه گفتا بر زمین زن جام بیش | بر زمین زن کش صد پاره بیش
نور در خیل سپاه افتاد ازو | کانچنانش کرد آنگاه افتاد ازو

هر کسی گفتند دستوری بده را | قیمت او را نداند جز خدا
تو چنین لعل گستی او را شمس دار | غرقش ابدر و افکندش خوار

شاه او را ز خشم ... میشود | خویش را فارغ بمرهم میبود
تا یکی گفت ایاز افکند جام | از پی شکست چنین خواد اعلام

گفت فرمانبردن این شه مرا | برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو ببدی جام افکندی نگاه | من نیم جز بنده فرمان شاه

بنده آن به کو بفرمان بود
خسروی میرفت شهر خویش باز
هر کسی چیزی که از خویش داشت
اهل زندان را نبود از جز دگر
دست و پای چند چون انداختند
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
بنشست و گفت شهر را از جوهری
گوهر و زر بر زمین میریختند
بر در زندان چرا کردی قرار
خونیاند اینهمه سر بریده دست
هر یکی از شیوه در شان خویش
گر نکردی امر من اینجا گذر
اینهمه در نار خود گم بوده اند
گاه دست و گاه سر انداختند
لاجرم گلشن شد این زندان مرا
خواجه کز تحفهٔ آفاق بود
گفت شب در خواب دیدم نا گهی
هر دو را دیدم بسبقت سروری
بود از آن تعبیر آن کردم تمام
آدمی میرفت تا آهم گشاد
کانهمه پیران و آن چندان مرید
چونکه بشنیدم که آنست اینخطاب
انچه فرمائی مرا آنست خواست
انچه فرمائی مرا آن بس بود
بنده که پیوسته فرمان چون برد

حکایت التفات بادشاه با زنداشیان

بسبب جریان امر خود

هیچ چیزی دیگر آلاینده نقل
زینهمه آرایشی بر ساختند
شد ز اسپ خود پیاده زود شاه
بادشاه شهر این با من بگوی
مشک و عنبر در هوا می بیختند
تا سر ببریده بینی نیست کار
در بر ایشان چرا باید نشست
عرضه میکردند هر یک آن خویش
گر جدا بود سر از تن تن ز سر
در غرور خود فرو آسوده اند
گاه خشک و گاه تر در باختند
کر من ایشان را دگر ایشان مرا
هم سر چندی که بریده داشتند
چون بشهر خود در آمد شهریار
اهل زندان را چو بر خود بار داد
صد هزار آرایش اکنون دیده
اینهمه دیدی و کردی احتراز
نیست اینجا هیچ چیز دلگشای
شاه گفت آرایش آن دیگران
جمله آن قوم ناوان کرده اند
حکم خود اینجا روان تر یافتم
اهل زندانند سرگردان شده
منتظر بنشسته تا کی بار
کار ره ایشان بفرمان من است

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق

بایزید و ترمذی را

گرچه کردند آن دو شیخم احترام
حلقه میبرد تا که درگاه هم گشاد
خواستند از ما برون آن بایزید
گفتم این و آن مرا نبود صواب
کار من بر رفتن غرنهست راست
بنده را رفتن بفرمان بس بعد
با خداوندش سخن در جان بود
بود تعبیر اینکه در وقت سحر
چون پدید آمد مرا آن نیمشب
بایزید از جمله مردیکه خواست
من ز تو تو خواهم و در دو تو نیم
هیچ جانه راستی باشد مرا
زین سخن آن هر دو شیخ محترم
بنده آن نبود که از رد گذشت

جان هم چه بود خود سخن در جان بود
خلق شهر آرایشی کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هم جگرهای دریده داشتند
دید شهر از زیب زینت چون نگار
وعده کرد سیم و زر بسیار داد
شهر پر دیبا اکنون دیده
ننگرستی سوی اینکه چیز باز
جز سر ببریده جز دست و پای
هست چون بازیچه بازیگران
کار هم اینجا اهل زندان کرده اند
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
زیر قهر حکم من حیران شده
تا روند از چاه زندان سوی دار
لاجرم شه را بزندان رفتن است
قطب عالم بود و خوش اخلاق بود
بایزید و ترمذی را در رهی
پیش ایشان هر دو کردم چو جنب
یکدم آهی بر آمد از جگر
بیزبان کردند سوی من خطاب
زانکه ما را خواستی هیچ از ما نخواست
با ترا چون خواهم و هر دو تو نیم
من کیم تا خواستی باشد مرا
گفتم و او ند بر خود لاجرم
مغز بنده در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آمد پدید / امتحان کن تا نشان آمد پدید

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب / در دم آخر که جان آمد بلب
کاشکی بشکافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من
تا بعالمیان نمودندی علم / شرح دادندی که در حد مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افگندگیست ای هیچ کس
تو خدائی میکنی نی بندگی / کی شود ممکن ترا افگندگی
هم بیفگن خویش را هم بنده باش / بنده افگنده سوزنده باش
چون شدی بنده بحرمت باش نیز / بنده حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت براز / از بساطش زود اندازند باز
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی ای حرمت تمام

بنده را خلعتی بخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

گرد ره بر روی او بنشسته بود / باستین خلعت آن بسترده بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه / پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شد بر آن بی حرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی کانکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

دیگری گفتش که در راه خدا / پاکبازی چون بود آینک ترا

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بی قیدی

هست مشغولی دل بر من حرام / هرچه آرم بر فشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم کردم / زانکه در دست او چو گردم گم گردم
من ندارم خویش را در بند هیچ / بر فشانم جمله را از بند هیچ
پاکبازی میکنم در کوی او / بو که در پاکی به بینم روی او

گفت این راه نه راه هر کس بود / پاکبازی را درین ره بس بود

جواب دادن هدهد او را

هرچه او در باخت با هر چش بود پاک / رفت در پای تو فرد اسود پاک
دوخته پر رود و دیده بر بدوز / هرچه داری تا سر موی بسوز
چون فرو گیرد ترا آتشین / جمع کن خاکستر روی زمین
چون چنین کردی برستی از همه / ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نمیری خود ز یک یک چیز تو / گر نهی گامی درین وادی تو
چون درین زندان نمیتوان نشست / خویشتن را باز کش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو / کی بدارد دست از تاریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن بر خیز و عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت / این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

داد از خود پیر ترکستان خبر / گفت من دو چیز دارم در دو تر
این یکی اسپست ابلق گامزن / وان دگر یکی نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر / اسپ بخشم پیشکر این خبر
زانکه می بینیم که هست این هر دو چیز / چون دو بت در دیده آیان عزیز
تا نسوزی و نبازی همچو شمع / دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او از پاکبازی دم زند / کار خود تا بنگری برهم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد / همدران ساعت قفای نان خورد

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزندش

شیخ خرقانی که عزش بیش بود / روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از شوق شیخ آورد و خورد / تا کرا دش نیم بادنجان نخورد
چون بخورد آن نیم بادنجان کبود / سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون شنید آن شب پسر آن پاکزاد / مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من آشفته کار / گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر نیم بادنجان خورد / تا چنین خیری بجان خود خرد

هر زمانم می بسوزد جان چنین — نیست یاد کار من آسان چنین
هر که را او در کشد در کار خویش — در نیابد ذره‌ای بازار خویش
سخت کاریست اینکه بار او فتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار — با همه دانائی هشیار دست کار
هر زمانی میهمان در میرسد — کاروان امتحان در میرسد
گرچه صد عالم هست بر جان عزیز — نیز کسی آید چه خواهد بود بیم
هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر را خون بخواهد زار زار
صد هزاران عاشق سر تیز او — جان کند ایثار یک خونریز او
جمله جانها از آن آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذو النون مصری و دیدن چهل مرقع پوش را در راه

گفت ذو النون میشدم در بادیه — بر توکل بی عصا و زادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یک جایگاه
شورشی در عقل من هوش اوفتاد — آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای — سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا که از کار کریم — خود کشیم و خود دیت شان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت می ماندم — میکشم تا تربتی می ماندم
بکشمش آنگه بجرمش دیت دهم — گر جهان عالم سر نگونش دهم
بعد از آن چون محو شد اجزای او — پا و سر گم شد ز سر تا پای او
خرقه دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه رویش کنم — معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش — پس بر آرم آفتاب روی خویش
چون بر آید آفتاب روی من — کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب — او بود وانگه اعلم بالصواب
هر که در حق محو شد از خود برست — زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چند آری بگری — صرف کن جان خود و چیزی محو گیر
می ندانم دولتی زین بیش من — هر دلی کو گم شود از خویشتن

اشارت بر دولت ساحرانی که سحره فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت — دولتی کان سحره فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند — هر زمان کان قدم جان یافتند
جان جدا کردند ازیشان آن نفس — هرگز این دولت نه بیند هیچکس
یکقدم در دین نهادند از جهان — پس و گر بیرون فتادند از جهان
کس ازین آمد خداوند بستر پدید — هیچ شاهی زین نکوتر بر ندید

سؤال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را ز همت اثر
گرچه هستم من بصورت بیصفت — در حقیقت همتی دارم شریف
گر زبانت هست بسیار مرا — همت عالی همی بارم صفا

حکایت شیخ مسناطیس

گفت شیخا بر یاد او است — همت عالیست گفت هر چه هست
هر که را شد همتی عالی پدید — هر چه هست آنچیز شد عالی پدید
هر کرا یکذره همت داد دست — کرد او خورشید را زان ذره پست
نقطه سالک جهان همت است — پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیره زن

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
پیره زالی دل پر از خون آمده بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آید پر خروش — گفت کای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر گشته ام … ریسمانی چند بر هم رشته ام
این زمان پیشان تو با من بیع کن … دست بر دستم نهش یا ده بی سخن

خنده آمد هر که را گفتا ای سلیم … نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن … چه تو و چه ریسمان ای پیره زن

پیره زن گفتا که دانستم یقین … کین پسر را کس نفروشد چنین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست … گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت … ملکتی بی منتها حالی نیافت
آن ز همت شد که آن شاه بلند … آتشی در پادشاهی او فکند

خسروی چون از همه خسران برید … صد هزاران ملک بی پایان خرید
چون بسی همتش در کار شد … زانهمه ملک جهان بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین … کی شود با ذره هرگز همنشین
آن یکی گفتش ز بیخویشی خویش … ناله میکرد از درویشی خویش

حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم ادهم او را

گفتش ابراهیم ادهم ای پسر … فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار … کس خرد درویشی آخر شرم دار

گفت من باری بجان بگزیده ام … وین بملک عالمش بخریده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز … زانکه یابی ارزدم هر دم هنوز

چون بها ارزان یافتم این متاع … پادشاهی را بکردم در وداع
لاجرم من قدرش دانم نه تو … شکر این بر خویش نخواهم ز تو

اهل همت جان و تن در باختند … سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان سفر را قرین … هم ز دنیا در گذشت هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نهٔ … دور شو کاهل بلا نعمت نهٔ

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری دید همت گشته کل … رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه … گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتا ای سر بی پا همه … زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام … زود از دنیا برآ زیست تمام

ور تو ما را دشمنی نه دوستدار … زود از دنیت برآرم آشکار
دوستی و دشمنی ما بدین … پای و ورنه خویش را رسوا ببین

گر ز زیر پل در آیی یک نفس … دارهی بی طمطراق و زین و هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما … هست بی شک نیست در خورد شما

نه شما را دوستم نه دشمنم … رفتم اینک تا نسوزی خرمنم
از شما هم فقر و هم جاه نیست … با بد و نیک شما کارم نیست

همت آمد همچو مرغ تیز پر … هر زبان در سر خود سیر تیز تر
گر بپرد بر بپایش سگ پرد … در درون آفرینش کی پرد

سیر از آفاق و هستی برترست … کو ز هشیاری و مستی برترست

گریستن دیوانه و مقالات او

آن شب دیوانه خوش میگریست … گفت این عالم بگویم تا که چیست
حقه سر بر نهاده ما درو … میپریم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه بردارد اجل … هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا … در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را معنی بال ده … عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کان حقه برگیرند سر … مرغ ره گردد پر آور بال و پر

یا نه بال و پر بسوز خویش هم … تا تو باشی از همه درپیش هم

حکایت در گفتگوی سایلی با خفاش

سایلی خفاش را گفت ای ضعیف … بیخبر مانده ز خورشید شریف
از همه روزت شب تیره شده … از فروغ چشم تو خیره شده

در شب تیره بسی گردیده تو … رشته تابی ز روشنی نادیده تو
گر تو با خورشید می آمیزیی … از فروغ او چنین بگریزیی

چند در سودا خیالی سازی وطن — در نگر در آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین — ذره‌سان با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بی‌خبر — من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه — در غرور پرتوش راند راه
روی زرد و جامه ماتم ببر — در تنگ و تیره‌ای مانده دربدر
تشنه تر زرد دیگران صبحم بار داد — ور شفق آغشته خونخوار داد
گر چنین خورشید باید در نظر — کو سیان چون هست خورشید گر
تو چه سپه آمرد باشت شب زنده دار — تا شب خورشید بینی آشکار
روز من ابر و غافل چون شبست — کافتاب نیر الله و بست
چون پدید آید شب آن آفتاب — خلق حالی را کند مشغول خواب
آفتاب از شرم آن با نور و ضیا — روی در پوشد بجلباب حیا
لیک هر کس را چه بس حاجتم بود — آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست — تو ز کوری می نخسبی مشکلست
می نخسبم جمله شب تا به روز — بهر آن خورشید می سوزم بسوز
چون نماید روی خورشید جهان — با ظلمت آشیان گیرم باز
چون شب القدر است خورشید اله — آنچنان خورشید دیدن شد اله
گرچه بازان همتی آری بد است — دست سلطان با نشستن جای
هر که صاحب شب تا آمد هر و شد — همچو خورشید از بلندی خور شد
گرچه گوهر همتی حاصل بود — بر سر رز جبهٔ تو خالی بود
گر بهر چیزی فرو آیی براه — گر توانی خورد جام از دست شاه
هر که با همت درین راه آمدست — گر گدایی سکندر شاه آمدست

سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی — بی‌وفایی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت — زینت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصافست سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف داد آشکار — از ریا خالی کم افتد شرمسار
بستند انصاف مردان از کسی — لیک خود انصاف بستدن بسی

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل که شیخ عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم فارغ آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر مقتدای عالمی — از تو آیا تر نخیزد آدمی
هر که گوید سخن می نشنوی — پیش او سرپا برهنه می دوی
احمد حنبل چنین گفتی که من — گوی بردم از احادیث سخن
علم من زان به که دانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
ای بی انصافی خود بیخبر — یکزمان انصاف ره بنیان نگر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او — هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست — دل ز روی برد و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالهای زار او — شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش و بر ‌‌ گفت حمد لله که هر زان پسر
نه شبی تو هم مکن ز خجلت بیش ازین ‌‌ چند گریی هیچ گریی بیش ازین
شست و شه بنهاد و گفت ای پادشاه ‌‌ من نمی‌گیرم ز بهر مال و جاه
من همی گیرم ز فرد ذوالجلال ‌‌ در قیامت گر کنند از من سوال
گو بیا ای بی‌جان مرد بی‌وفا ‌‌ کاشتی چون با منی تخم وفا
تا نیاید پیش تو محمود باز ‌‌ با جهانی پر سوار و سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود ‌‌ یاری از خط وفا بیرون بود
گر نمی‌بایست کردن لشکری ‌‌ بهر تو خود راست کردی دیگری
بی سپاهی یاد ناید از دست ‌‌ ور خجلت خواهم بگو با دوست
گر یکی از من وفا از تو جفا ‌‌ در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تقاضای خطاب ‌‌ چون دهم این بی‌وفایی را جواب
چون کنم آن خجلت تشویر را ‌‌ گر نه السلطان بخواند این پیر را
حرف انصاف و وفا از من شنو ‌‌ در ره دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن ‌‌ ورنه بنشین سخن زین کوتاه کن
هر چه بیرون شد ز حرمت و وفا ‌‌ نیست در راه جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی با غازی بی‌وفا به سبب کافر وفادار

غازیی از کافری بس سرفراز ‌‌ خواست مهلت تا گزارد او نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد ‌‌ باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش ‌‌ مهلتی خواست او و بیرون رفت پیش
گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر ‌‌ پیش بت بنهاد او بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه ‌‌ گفت نصرت یافتم این جایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان ‌‌ هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا به پا ‌‌ خوش وفا و عهد می‌آری بجای
او نزد تیغ و چو اول داد مهل ‌‌ تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای اوفوا بالعهد برناخوانده ‌‌ گر نه کردی عهد خود تا مانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین ‌‌ تا جوانمردی بکن تو بیش ازین
او نکویی کرد و تو بد می‌کنی ‌‌ با کسی آن کن که با خود می‌کنی
بود از کافر وفا و ایمنی ‌‌ تو وفاداری ترا گر مؤمنی
ای مسلمان نامسلمان آمدی ‌‌ در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش ‌‌ در عرق گم شد سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان آمده ‌‌ تیغ اندر دست حیران آمده
گفت گریان از چه گشتی راست گو ‌‌ کاین زمان کردند از ما بازخواست
بی‌وفا گفتند از بهر توام ‌‌ اینچنین گریان منم از قهر توام
چون شنید این قصه و آن شنید کار ‌‌ نعره زد بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش ‌‌ از برای دشمن مهجور خویش
از وفا آرد کنون چندین عتاب ‌‌ چون کنم من بی‌وفا در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم ‌‌ شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم شادی چنین ‌‌ بی‌خبر من از خدا و دی چنین
بسکه با محبوب خود ای بی‌ادب ‌‌ بی‌وفایی کرده‌ای تو بی‌طلب
لیک چون هست تا مرد پاک ‌‌ جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحط سال در مصر

ده برادر قحطشان کرده نفور ‌‌ پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال ‌‌ چاره‌ای میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان ‌‌ پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آن زمان ‌‌ ناله‌ای از طاس آمد ناگهان
گفت یوسف حیلت این طاس ‌‌ هیچ میدانند این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان ‌‌ پیش یوسف از سر عجز زبان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس ‌‌ کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست ‌‌ کو چه میگوید شما را از نخست

گفت میگوید شما را پیش ازین ... یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود که بود از شما ... گر نگوئی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس آن مهتر زبر ... گفت میگوید با این آواز در
جمله افگندید یوسف را بچاه ... پس بیاوردید گرگ بیگناه
پیرهن پر خون کشیدند از فسون ... تا دل یعقوب از آن شد غرق خون
دست زد بر طاس یکبار دگر ... طاس را آورد در کار و گر
گفت میگوید پدر را سوختید ... یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کند این کافران ... شرمتان باد از خدا و از جهان
گرچه یوسف را چنین بفروختید ... بر خود آن ساعت جهان بفروختید
چون بچاه افگندش کردید باز ... جمله در چاه بلا ماندید باز
زین سخن آن قوم حیران مانده‌اند ... آب گشتند از زبان وامانده‌اند
کور چشمی باشد آن کین قصه او ... بشنو زین برنگیر و حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر ... قصه تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کرده ... نه بمهر آشنائی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست ... کار ناشایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند ... ورنه با خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا ... کافری‌ها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه ... یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش ... می‌نماید تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده ... درین طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون ... درگذر زین سست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی بیست سال ... هر دم آوازی دگر آید ترا
بر ترا و درگذر ای حق شناس ... ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال کردن مرغی دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید از وی پیشوا ... هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی آید بر عظیم ... بعد ازان از بی در آید هیچ بیم
چون بود گستاخی آن رو بازگوی ... در معانی بر فشان در از گوی

جواب دادن هدهد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود ... محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست ... زانکه او محرم راز پادشاست
لیک مرد راز دان راز دار ... کی کند گستاخی گستاخ وار
چون ز شه با ادب بی حرمتست ... بلکه گستاخی ازو وی بیجاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار ... کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز ... ماند از ایمان و از جان تیز باز
کی تواند داشت زهره در سپاه ... زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آید دو شان اعجمی ... هست گستاخی او از بیخبری
چاکر رب باشد نه رب باشد نه رب ... کی کند گستاخی خر فرا حسب
او چو دیوانه بود از سوز عشق ... میرود بر روی آب از سوز عشق
چون بود گستاخی او خوش بود ... زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره عاشق مسلم کی بود ... زانکه مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آمد پدید ... هرچه گوئی از تو بتواند شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید ... زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترکی ماه چهر ... سرو قامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش دارد عنبرین زر ... خسته شد از زیر تو آن مثل روز
با کلاه شسته با طوق زر ... سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان ... هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری ... دل بداد و حالی و جان بر سری
ز قضا دیوانه‌ای بس گرسنه ... ژنده پوشیده لبس برهنه سر
دید آن خیل غلامان از دور ... گفت زان کیستند آن خیل خوب

خواجهٔ شهری چو اینش در رست / کین غلامان عمید شهر ماست
گفت آواز آمدش از عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
چون شنید آن قصه آن دیوانه زود / اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گرچه آن دیوانه گستاخ باش / برگ و آری لازم این شاخ باش
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش میسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه / چه بد و چه نیک زان جایگاه

در گستاخی آن دیوانه برهنه

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه / در میان راه میشد گرسنه
بود هم سرما و بارانی شگرف / تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای / عاقبت میرفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روانش همچو جوی / مرد سوی آسمان آورد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایه‌ای / عاریت بستد خر از همسایه‌ای
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد جا خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد / روز دیگر بود تا آن خواست مرد
هر دو کس آمدند از ره دوان / تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر گفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه / سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بیشک آن تاوان بر وی بایدست / هر دو را تاوان از و باشد نخست
یار این تاوان چه نیکو می کند / هیچ تاوان نیست هر چه او میکند
بر زبان مصریان حالت گذشت / زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد اگر دیوانه‌ای / خانه‌ای یابد ز دولت خانه‌ای
تا وران حالت شود خویش او / ننگرد هیچ از پس از پیش او
جمله زو گوید بد و گر نیک هم / جمله زو جوید بد و جوید هم

حکایت قحطیکه در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می مردند و میگفتند نان
جمله ده خلق بر هم مرده بود / نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه‌ای چون آن بدید / خلق می مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که این درگاه را گستاخ بود / عذر میخواهد هر آنکه آگاه بود
گر کژی گوید بدین گه عذر راست / عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ میزدند

بود آن دیوانه خون دل چکان / زانکه سنگش میزدندی کودکان
رفت آخر تا بسنج گلخنی / بود اندر گلخن او را روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ میپنداشت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / کو چه میزد از بدر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان / کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جا در یکی گشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست آن تگرگ آنی نه سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود آن گلخنم / سهو کردم آنچه گفتم آن منم

گر زند دیوانهٔ زین گونه لاف ‌‌ تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه انجام است لایعقل بود ‌‌ بیقرار و بیکس و بیدل بود
می گذارد عمر در ناکامیی ‌‌ هر زمانش تازه بی آرامیی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار ‌‌ عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در صد پی بوران کنی ‌‌ جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده ‌‌ در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد ‌‌ پس نظر آنجا به بنیادش فتاد
ای جهودان گفت معذورید نیک ‌‌ با کسی این را نه بتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید ‌‌ خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود ‌‌ کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که ای قوم تباه ‌‌ گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان ‌‌ جمله معذوران راهند این زمان

سوال مرغ دیگر و صفت لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که ای من بنده ام ‌‌ عشق او در لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من ‌‌ لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام ‌‌ در رکه پیوندم که پس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است ‌‌ وین چنین کاری نه کاری هرکس است
کار آورده بجان از عشق یار ‌‌ گوئیا جانم نی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم ‌‌ جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم ‌‌ با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی بلاف ‌‌ همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس ‌‌ گو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دوستی آید فراز ‌‌ پرده انداز از روی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش ‌‌ فرو نشاند بخلوتگاه خویش
گر بود آن جایگه دعوی ترا ‌‌ مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستدار او تو آزاری بود ‌‌ دوستی او ترا کاری بود
چون برفت از دار دنیا بایزید ‌‌ دید در خوابش مگر آن شب مرید

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

سوالش کرد کای شایسته پیر ‌‌ تو ز منکر چون گذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار ‌‌ از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال ‌‌ نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس ‌‌ این سخن گفتن بود از من هوس
لیک اگر زانجا بسوی کردگار ‌‌ باز گردید از وی پرسید حال
گر مرا او بنده خواند است کار ‌‌ بنده باشم خدا را نامدار
در مرا از بندگان نشمارد او ‌‌ بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود ‌‌ من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او ‌‌ چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افگنده ام ‌‌ لیک او باید که خواند بنده ام
گر سوی او در آید عاشقی ‌‌ تو بعشق او نیابی لایقی
لیک چون عشقی نبستو تو بود ‌‌ وانکه او در خورد روی تو بود
ای اگر با تو در اندازد خوشی ‌‌ تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بیخبر ‌‌ کی از و یابی خبر ای بی اثر
بود درویشی ز فرط عشق زار ‌‌ وز محبت همچو آتش بیقرار

حکایت درویش شوریده

هم ز تفتش سینه و جان سوخته ‌‌ هم ز تفت جان زبانش سوخته
آتش جان در دلش افتاده بود ‌‌ مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار ‌‌ میگریست این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت ‌‌ چند گویم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من گر درفکندم با یکی / او درافکندست با من بیشکی
چون مهی را کی بود آن مغز و پوست / تا چه ارزی را توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چه ور تو درفکند و داد بار / تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک قدم بیرون کنی یا از گلیم
با تو او کی عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع او بازد مدام
تو نه هیچی و نه در هیچ کار / محو گرد و صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان / هم ز بی‌ایمانت برآید هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود در نزد گلخن تاب را

یک شبی محمود دل پرتاب بود / میهمان رند گلخن تاب بود
رند بر خاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش برم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
گر دگربارت فتد برخیز زود / پس قدم در راه ور نه همچو دود
در سرا نبود ترا میباش خوش / گلخنی کو ریزه میباش خوش
من نه بیش از تو نه کم آمیت / من کیم تا در برابر آمیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا / شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتا عاقبت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این ره هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی / به که بی تو پادشاه گلشنی
چون از این گلخن درآمد دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی مینهم / آن ملک بهر دو عالم کی دهم
پس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست از تو به که من از هم ز تو
مرگ جان باد این لب بی‌هیچ را / گر گزید بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه میخواهم من از تو هم تویی
بس تو باشی و بس الله شاهی مرا / میهمان می آیی گه گاه مرا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیاید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خواهم ترا خواهم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دانم نه دین کافری / نگذرم زین من اگر تو بگذری
حاجت من در همه عالم تویی / اینجهانم و آنجهانم هم تویی
عشق آن باید ترا کار این بود / آن تو باشد غم یار این بود
گر ترا عشق است از وی خواه نیز / دست از این من بکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق تو خواهد دگر / گنجها افتدش و جو خواهد دگر
دل بگیر و از خویشتن بیشکی / بحر دارد قطره دارد اندکی

حکایت آن سقایی که آب در دست داشت و از سقای دیگر آب می‌خواست

بیشد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقای دگر از پیش صف
حالی اینجا آب در کف از زبان / پیش او با رفت و آبی خواست از آن
مرد گفتش ای ز معنی بیخبر / چون منم هم این آب دارم خوش بخور
گفت هان آبی ده ای بیخبر مرا / زانکه دل بگرفت از آب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر / از برای او گندم شد دلیر
کهنه حاصل بیک گندم فروخت / هرچه بودش حاصله در گندم بسوخت
غور شد درد از دل سر بر زدش / عشق آمد حاصله بر در زدش

در فراق عشق چون ناچیز شد
کهنه نو رفت و او هم پیر شد
چون نماندش هیچ با هیچی نساخت
هرچه دیدش داد و در هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
نیست کار یاد کار هر کسی

سوال مرغی دیگر در صفت پندار کمال و خود بینی

دیگری گفتش که پندارم که من
کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام
هم ریاضتهای مشکل برده ام

چون همه آنجا کار من حاصل بود
رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج
می رود در کوه و صحرا بهر گنج

گفت ای ابلیس طبع پرغرور
در منی گم وز صراط خود نفور

جواب دادن هدهد او را

در خیال خویش مغرور آمده
از قفای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته
دیو در مغزت نشستی یافته

تو به پنداری گرفتار آمده
پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار است
ور ترا ذوقیست آن پندار است

وجه نقد تو خیالی بیش نیست
هرچه میگویم محالی بیش نیست
غره این روشنی ره مباش
نفس تو با تست جز آگه مباش

با چنین چشمی ز بی تیغی بدست
سگ تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز چشم آمد پدید
زخم کژدم را گرفش آمد پدید

تو بدان نور تخیل غره مباش
چون نه خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره تو سپید شود
نی ز نورش هر خورشید شود

تا تو در پندار خویشی العزیز
خواندنت زندان نیز زین یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود
بر تو گردد در پیر کار وجود

در ترا پندار هستی هست هیچ
نبودت از نیستی در دست هیچ
ذره گر طبع هستی باشدت
کافری و بت پرستی باشدت

گر پدید آئی به هستی یکنفس
تیر باران باشدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان برتن بنه
صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آئی به هستی آشکار
صد قفات از درد آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

شیخ ابوبکر نشاپوری براه
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب ما
کرد خر بادی مگر ناگه رها

شیخ را زان بعد حالت شد پدید
نعره می زد جامه بر تن می درید
هم مریدان هم کسی کو دید ازو
هیچکس فی الجمله نپسندید ازو

بعد ازان کرد آن یکی از وی سوال
کاخر آنجا از چه کردی شیخ قال
گفت من چندانکه میکردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه

بود هم از پیش هم از پس مرید
گفتم آخر کم نیم از بایزید
اینچنین کامروز خوش آراسته
با مریدانم ز جان برخواسته

بی شکی فردا خوشی در عز و ناز
در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قفا
کرد خر این جایگه بادی مرا

یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف
خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب این آتشم در جان فتاد
جای حالم بود حالم زان فتاد

تا تو در عجب منی درمانده
از حقیقت دور در دوری مانده
عجب هم زین غرور در تست البوز
حاضر ار گشتی حضوری را بسوز

ای بگفته هر دم از لوحی دگر
در بن هر موی فرعونی دگر
گر ز تو یک ذره باقی مانده است
صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا
با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنا ایمن شوی
گر همه شب در شبی روشن شوی

من بگو ای از منی در صد بلا
تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت رمز جواب ستان موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز
کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس موسی را براه
گفتا ز ابلیس موسی عذر خواه

گفت دائم یاد دار این یک سخن / من بگو تا تو نگردی همچو من
گر ولی زندگی باشد ترا / کافری نفی بندگی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان
پاکدینی گفت آن نیکو سرشت / پلیدی را کو تاریکی بهشت

حکایت در گفتار پاکدینی که پلیدی را تاریکی بهتر است

تا پلیدی گم شود در بحر وجود / پس نماند هیچ زشتیش در وجود
زانکه گر چیزی بود ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود
آنچه در زشت است از حسد از خشم تو / چشم مردم بیند آن نه چشم تو
هست تو در گلخنی پیدا اژدها / تو ز غفلت کردی ایشان را رها
روز و شب با پرورششان مانده / قسمت خورد و خورشان انده
اصل تو از خاک و از خون شد تمام / وین عجب هر دو در بندت تمام
چونکه از نزدیک با تو آمد به تو / هم نجس هم مختصر آمد بتو
هرچه در بعد اولست از قرب حس / هم حرام افتد بلا شک هم نجس
گر پلیدی در درون بینی بسے / اینچنین فارغ کجا بنشینی

حکایت دیدن شیخی سگی را و دامن برنچیدن

در بر شیخی سگی میشد پلید / شیخ از آن سگ هیچ دامن برنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست اندر باطن من ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست / چون گریزم زو که با من همتگست
ور پلیدی در درونت اندکیست / صد چنین بینی که آن قالب سگیست
گر چه اندک چیز آید بند راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت عابدی که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود می بود

عابدی بود است در عهد کلیم / در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره‌ای ذوق گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نتافت
داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز طور / پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال / تا چرا نه ذوق دارم نه خیال
چون کلیم الله قصه شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز دور وصل ما در ریش ماند / دائما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست / ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراسته در تشویش بود / ور همی میکند هم در ریش بود
یکنفس بی او بر آوردن خطاست / چه بکژ رو باز مانی چه براست
ای بریش خود چه بیرون آمده / غرقه‌ای دریای پرخون آمده
چون بریش خود سپردازی نخست / عزم تو گردد درین دریا درست
در تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش لا پروا شوی

حکایت آن مرد بریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی
دید ریش از خشکی مرد سره / گفت از سر بفکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست / هست این ریش که تشویش منست
گفت جنبت نیست ریشت این نگار / تن فرو ده نیست خواهد گشت زار
ای برادر ریش خود شرمیست نه / بر گرفته ریش و آزرمیست نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو شیطانی و هامانی بود
نیستم در ریش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر / تا کی از ریش ره در پیش گیر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست / یکدمت پروای ریش خویش نیست

در ره دین آن بود فرزانه‌ای / کو ندارد ریش خود را شانه‌ای
خویش را از ریش خود آگه کنید / ریش را دستارخوان گه کنید
نه بجز خونابه آبی باید او / نه بجز از دل کبابی باید او
گر بود کار نه بیند آفتاب / ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جمله عالم سیاه
جامه چون بر شوخ شد یکبارگی / گرچه بود از میغ صد آوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد / میغ پیدا آمد و بیحال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزم همی باید خرید
من ز نان میویز پنهان میخورم / تو چه پیدایی که اشنان میخورم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک / دست با صابون بشستم از تو پاک
گر براری یکنفس از خوشدلی / هر زمانت پیش آید غافلی

سوال مرغ دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم / اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید هر درا در راه دور / تا نگردد از ره تقوی نفور
چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را دم میکنند از خود بعیب
گفت تا هستی بود دلشاد باش / در همه گویندگان آزاد باش

جواب دادن هدهد او را

چون بدو جانت قوی باید بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد
در دو عالم شادی عالم بدوست / زندگی گنبد گردون ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش / چون فلک در شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یکنفس

حکایت مجنون کوهساری و حالت او

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش بر داشتی / حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو تنهاییم هیچ انبوه نیست / انهمه شادی و هیچ انبوه نیست
گر بمیرد هر که را با اوست دل / دل بدو ده چونکه آزادست دل
گر ز شوق او دلت شد مبتلا / هر گه بر تو کی بود هرگز روا
شادی جاوید کن از دوست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگریست

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چون ابر نوبهار / زانکه اینم می‌باید مرد زار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون قلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود / گر بمیری هر دمت نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر دل کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی / وز جدایش اتصال آید همی
گر بدین سر شاد باشی بیگمان / جان آن نبود چو گنجی در نهان
هر که از هستی او دلشاد نیست / محو در هستی نگشت آزاد نیست
هر که از هستی او دلشاد گشت / محو در هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت آن عزیزی که گفت هفتاد سال است از ناشادی حال

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا که شادی میکنم از شوق حال
خاطری دارم چو موجی پر گداز / عذر میخواهم چو شد تن در گداز

کای چنین با خداوندم هست　　با خداوندیش بود هم هست
چو تو مشغولی و جویای عیب　　کی کنی شادی بیابی وحی عیب

اولا از عیب خلق آزاد شو　　پس بعیش عیب باقی شاد شو
عیب جویا تو بچشم عیب بین　　کی توانی بود هرگز غیب بین

سوی ننگانی بعیب دیگران　　ور بگویم آن تو کوری ره بدان
گر بعیب دیگران مشغولیی　　گر چنین معیوب و نامعقولیی

سوال مرغ دیگر که از او چه چیز خواهم

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه　　زو چه خواهم چون رسم آنجایگاه

چون شود در پیش جانان پیش ازو　　می ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهیی　　چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب دادن هدهد او را

گفت ای جاهل نه آگاه ازو　　زو چه چیزی خواهی او را خواه ازو

هر دو را زو جو که آگاهی به است　　گو ز هر چیزی که میخواهی به است
هر که بوی یافت از خاک درش　　کی بچیزی باز گردد از درش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار　　گفت جانم بر لب است از انتظار

آسمان را در همه بگشاده اند　　در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای　　نیک می دارند که عاشق در آی

شکر می کن پیش بنشاد در حرام　　زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه انعام و این توفیق هست　　می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه میگوید مرا با این چه کار　　داده عمری دراز از غم انتظار
نیستم پروا چو اهل شهوتی　　سر فرود آرم بدین یک رشوتی

عشق با جانم تن است و هم سرشت　　من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا　　در نیاید جز تو کس دیگر مرا

من ترا خواهم ترا دانم ترا　　هم تو جانم را و هم عالم ترا
من ترا دانم نه دین نه کافری　　بگذرم من گر تو زین هم بگذری

حاجت من در همه عالم توی　　اینجهان و آنجهانم هم توی
حاجت دل این شده مو بر آر　　یک زمان با من بهم موی بر آر

خطاب کردن حق تعالی با داود

جان من گر سر کشد موی ز تو　　جان برآید ز من هر موی ز تو

حق تعالی گفت ای داود پاک　　بندگانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتی مرا　　بندگی کردن نه زیبستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار　　نیستی با من شما را هیچ کار
گرچه استحقاق آن دارم عظیم　　کز میان جان بپرستیدم مقیم

گر رجا و خوف شد در ره بدی　　پس شما را کار با من کی بدی
من سزد چون من خداوندم مدام　　کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو باز کش از غیر دست　　پس باستحقاق ما را می پرست
هر چه او جز ما بود در هم شکن　　چون فگندی در زمینش هم شکن

چون شکستی پاک در هم سوز تو　　جمع خاکسترش بکن هم روز تو
آنهمه خاکستر آنگه بر فشان　　تا برد آن باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی ترا گویند کنون　　آنچه میجوئی ز خاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد　　تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت پادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

چون ایاز خاص را محمود خواند　　تا جدا رش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست　　پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی　　حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل سپاه　　جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام　　در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار　　میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
سخت نادانی و در حد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه‌ات ای شادکام

داد باز آن قوم را عالی جواب
گفت پس دورید از راه صواب

بنشینند آنگه که شاه انجمن
دور اندازدم از خویشتن

میندارید مشغولیم تا من شاه
باز مانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان
من نگردم غائب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس
لیک از وی دور کی جویم یکنفس

من چه خواهم کرد ملک و مال او
مملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی رخ شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده
همچنان در گام اول مانده

هر شبی ز بهر تو ای بوالفضول
میکند از اوج جباری نزول

تو ز جای خویشتن ای بی ادب
برنخیزی و کنی دائم طلب

آمد ندا از اوج عزت پیشواز
تو ز پس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این
با تو نتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود
جان من زین راز کی آگه بود

چون از این هر دو برون آیی تمام
صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن دولت ندای اصحاب را
زانکه علیون قوی الالباب را

تو چه هر در راه این و آن مدان
درگذر زین دو نه این و نه آن

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو
گر زنی باشی تو باشی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه علویه

رابعه گفتا که ای دانای راز
دشمنان را کار دنیا کن بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام
زانکه من زین هر دو آزادم تمام

گر نبودی هر دو عالم یکدرم
گر بجز تو هرچه خواهم کافرم

گر بدنیا و آخرت مفلس شوم
با غم عشقت کنون مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا
زانکه دائم تو بسی از تو مرا

هرکه او را هست کل او را بود
هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هست و خواهد بود نیز
او بدست دائم بنظر و ناگزیر

خطاب کردن حضرت عزت با داود که هر چیز را عوضی هست الا مرا

خالق الآفاق من فوق السحاب
کرد با داود پیغمبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان
خوب و زشت و آشکار و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا
نه عوض یابی و نه همتا مرا

چون ترا عوض نبود از من
من بسیم جان و جان کم مباش

تا گزیر تو منم ای حلقه گیر
یکنفس غافل مباش از ناگزیر

تشنه بی من بقا جان مخواه
هرچه جز من پیش آید آن مخواه

ای طلبکار جهاندار آمده
روز و شب در در این کار آمده

بت بود هرچه گزینی تو برد
کافری گر جان گزینی تو برد

دست در هر دو جهان مقصود تو
هر زری در امتحان معبود تو

بر تو نقد وشد جهان هیچ هیچ
در جهان بفروش او را تو بهیچ

یافتند آن بت که نامش بود لات
لشکر محمود اندر سومنات

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش در سومنات بود

هندوان از بهر بت بر خواستند
در بهایش هم زری می خواستند

هیچ گونه شاه می نفروختش
آتشی بر کرد و حالی سوختش

سرکشی گفتش نمی‌بایست سوخت
زر ز بت بهتر بود باید فروخت

گفت ترسیدم که تا روز شمار
بر سر این جمع گوید کردگار

آزر و محمود را دارید گوش
آن یکی شد بت تراش این بت فروش

گفت چون محمود آتش بر فروخت
آن بت و آتش بر بتان افروخت

بیست من جوهر برآمد از میانش
خواست شد محمود زان دست آن ایاش

شاه گفتا لائق لات این بود
وز خدا محمود را ذات این بود

لیکن این تنها که دارد سر بسر
تا چو بت در پا فتی زر بدر

نفس چون بت را ز عشق دوست
تا بسی جوهر برون آید ز پوست

چون بگوش جان شنیدی از الست
در بلی گفتن مکن کوتاه دست

بستهٔ عهد الست از پیش تو
از بلی سر برمکش زین بیش تو

چون بدو اقرار دادی از نخست
کی شود انکار او در دل درست

چون در اول بستهٔ میثاق تو
چون توانی شد بآخر عاق تو

ای بیاد آورده اقرار الست
پس بآخر کرده انکار الست

تا گزیرت نیست بس با او بساز
هرچه پذرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شد

گفت چون محمود شمع خسروان
رفت از غزنین بجنگ هندوان

هندوان را لشکر انبوه دید
دل از آن انبوه در اندوه دید

نذر کرد آن روز شاه دادگر
گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

هر غنیمت کآیدم زین جایگاه
جمله بر سالکم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت پادشاه
پس غنیمت کرد و آمد با سپاه

بود یکجا گر غنیمت از قیاس
برتر از صد خاطر حکمت شناس

چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
وان سپه زریان همه غنیمت یافتند

هر کسی را گفت حالی از کسان
کین غنیمت را بدرویشان رسان

زانکه با حق نذر کردم در نخست
کاندرین عهد و وفا کیم درست

هر کسی گفتند چندین مال و زر
چون توان دادن بمشتی بیخبر

تو سپه را ده که گفته میکنند
یا بگو تا در خزینه میکنند

شه درین اندیشه سرگردان بماند
در میان این و آن حیران بماند

بوالحسنی بود بس فرزانهٔ
نیکمردی بیدلی دیوانهٔ

میگذشت آن دم میان آن سپاه
چون بدید او را روان پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم
دو بسیم هرچه گفت او آن کنم

او چه آزادست از شاه و سپاه
بیغرض گوید سخن این جایگاه

خواند آن دیوانه را شاه جهان
پس بیاد این قصه او در میان

بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
کارت آمد باد چون این جایگاه

گر نخواهی یافت یار کارساز
تو بده چون زین بیش العزیز

در دگر باره خواهد بود کار
پس مکن این کار از حکم اختیار

حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
او بگردان خود کز آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زر نثار
عاقبت محمود گشت آن شهریار

اولا از عیب خود آزاد شو
پیش عشق غیب مطلق یاد شو

موی بشکافی بعیب دیگران
چون بعیب خود رسی کوری از آن

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

بود مردی مست لایعقل خراب
آب کارش کرده گلی کالاب

درد صافی بسکه با هم خورده بود
از خرابی پا و سر گم کرده بود

هوشیاری را گرفت از وی ملال
پس نشاند آن مست را اندر جوال

برگرفتش تا برد از جای خویش
آمدش مستی دگر در راه پیش

مست دیگر همزبان با هر کسی
میشد و میکرد هستی بیکسی

مست اول آنکه بود اندر جوال
چون بدید آن مست را پس حال

گفت آمد بر ره کم باید خورد
تا چو بیرون رفت و آزاد و فرد

آن او میدید و آن خویش نه
مست حال او و آن خویش نه

گر ز عشق اندکی خبر میدیدی
عیبها جمله همی دیدی ولی

عیب بینی زانکه تو عاشق نه
لاجرم این شیوه را لایق نه

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

بود مردی شیردل خصم افکنی
گشت سالی عاشق سیمین تنی

داشت بر چشم آن نگار
یک سر ناخن سپیدی آشکار

زان سپیده مرد بود بیخبر
گرچه بسیاری بر افکند نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار
گر خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد چندی عشق کم شد مرد را
دارو آمد پدید آن درد را

عشق آن از درش نقصان گرفت
کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب خویش باز | این سپیده گفت کی گشت آشکار | گفت آن ساعت که عشق تو کم | چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصانی شد پدید | عیب اندر چشم من زان شد پدید | کرده‌ای از وسوسه پرشور دل | هم ببین یک عیب خود ای کوردل
خیمه گویی دیگر انبر عیب باز | عیب شو دیگر جز از عیب باز | تا چه بر تو عیب آید گران | بود زان بر دل عیب دیگران

حکایت زدن محتسبی مستی را و جواب دادن مست او را

محتسبان مرد را میزد به زور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه زنان حرام آن جایگاه | مست اگر گردی و کندی براه | بوده تو مست‌تر از من بسی | لیک آن مستی نمی‌بیند کسی

سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لایق است

ور جفا من هر دین بیش تو / داد بستان اندکی از خویش تو
دیگری گفت ای بحضرت برده راه | چه بضاعت بهتر است آنجایگاه | اگر بگویی چون ورین سوداوم | آنچه من بهتر بود آنجا برم

جواب دادن هدهد او را

پیش شاهان تحفه باید نفیس / هر دم لی تحفه نبود جز خسیس
گفت ای سائل اگر فرمان بری | آنچه آنجا نباشد آن بری | تا نگردی مرد صاحب درد تو | در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در عشق دارد سوز هم | شب کجا یابد قرار و روز هم | هر چه تو زینجا بری آنجا بود | بردن این بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجا بگه اسرار هست | ساعت و طاعات انبیا بیار هست | سوز جان و درد دل میبر بسی | زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه | میبرد بوی جگر تا پیشگاه | پادشاه خاص محرم جان بسست | قسم جانب نفس نافرمان بسست

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامی او را پنجاه چوب زند

آه اگر از جایی خلاص آید پدید / مرد را حالی خلاص آید پدید
رفت یوسف را بزندان باز داشت / چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
با غلامی گفت بنشان این زمان | پیش من پنجاه چوب محکمش | بر تن یوسف چنان باز و کشاد | آنچنان دم آتشش چون صد ازدرها
آن غلام آید بسی کار تن او | روی یوسف دید دل بار تن او | بیتحقی دید مرد نیک بخت | دست خود و پیرهن بکشاد لخت
مرد بر چوبی که میزد استوار | ناله میکرد و یوسف زار زار | چون زلیخا بانگ بشنید زود زود | گفت آخر سخت‌تر زن ای نجود
مرد گفت ای یوسف خورشید فر | گر زلیخا بر تو اندازد نظر | چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ | بیشکی اندازد در رنج بیچ
بر مکن تو پوش و دل را جا بدار | بعد از آن چوب قوی را پایدار | گر چه زین ضرب تو را باشد بدت | چون ترا پیند فشاندی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان | غلغلی افتاد در هفت آسمان | مرد حالی کرد و سخت خود بلند | سخت چوبی زد که بر خاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این بار آه | گفت بس کین آه بود از جایگاه | بیش از آن آن آهها ناچیز بود | آه این بار از جای تیز بود
ور بود در ماتمی صد نوحه‌گر | آه صاحب درد را باشد اثر | گر بود در حلقه صد نامرد | حلقه را باشد نگین همدرده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو

حکایت خواجه و غلام پاک باز وی

خواجه زرنگی غلامی جسته بود | دست پاک از کار دنیا شسته بود | جمله شب آن غلام پاکباز | تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن | شب چه برخیزی مرا بیدار کن | تا وضو سازم کنم با تو نماز | آن غلام او را جوابی او بداد

گفت اکنون ما که در ره نجواست   گر کسش بیدار می‌نکند رست
گر ترا در درویشی بیدار رسی   روز و شب کاری بکار آید بسی
چون کسی باید که بیدارت کند   دیگری باید که تا کارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست   خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

هر کرا این درد در دل هم سرشت   محو شد هم دوزخ آنجا هم بهشت
بوعلی طوسی که پیر عهد بود   سالکی او همه جهد بود
زانکه او اینجا نماند و عمر رسید   نی نماند هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار   اهل جنت را ببینند آشکار
کز خوشی جنت و شوق وصال   حالیا گویید با ما چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان   کز خوشی فردوس خود آن از میان
زانکه با ما در بهشت پر کمال   روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد   هشت خلد از شرم او تاریک شد
نور فروغ آن جمال جانفشان   خلد را نه نام ماند و نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش   اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کی همه فارغ ز فردوس جهان   هر چه گفتند آنچنانست آنچنان
کز همه جا این آتش آید کارگر   زآتش دوزخ کجا ماند اثر
زانکه با اصحاب جا تا خوشیم   از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی محبوبست با ما آشکار   حسرت واماندگی از روی یار
چون شنیدیم آگه که ما افتاده‌ایم   ورچنین از روی جدا افتاده‌ایم
زآتش غیرت دل ناشاد ما   آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کرا در ره شد این غیرت پدید   زو بباید هر دو عالم را برید
حسرت آه و جراحت بایدت   در جراحت ذوق راحت بایدت
گر تو مجروحی ز هم اندر مترس   داغ می‌بین در جراحت هم مترس

درخواست کردن شخصی که در مصلای حضرت رسول نماز کند

گر درین منزل تو مجروح آمدی   محرم خلوتگه روح آمدی
از نبی درخواست عمر و پرنیاز   تا گزارد در مصلایش نماز
خواجه دستورش نداد او را در آن   گفت ریگ گرم و خاکست این زمان
روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی   زانکه هم مجروح را خوشتر است روی
چون تو می‌بینی جراحت روح را   داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیابی داغ دل این پایگاه   کی توانی کرد سوی ما نگاه
داغ دل آور که در میدان نبرد   مرد را از داغ بشناسند مرد

سوال مرغی دیگر در مسافت راه وادی طلب

دیگری گفتش که ای دانای راه   دیده‌ها باشد درین وادی سیاه
بر ریاضت بینا پیر این طریق   چند فرسنگ است این راه ای رفیق

جواب دادن هدهد اورا در صفت وادی طلب

گفت ما را هفت وادی در ره است   چون گذشتی هفت وادی درگه است
وانیامد در جهان زین راه کس   نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور   چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجا همه گم سر بسر   کی خبر بازت دهد ای بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشقست از آن پس بی‌کنار
پس سیم وادیست آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا   کی بود اینجا سخن گفتن روا
در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت

در صفت وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس آنجا بود
جد و جهد اینجا ببایدت سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت پرداختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدید / دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور پاک

چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از ذوق او دیوانه‌وار / بر سر آتش زنی پروانه‌وار
جرعه‌ای زان باده چون نوشت شود / هر دو عالم کل فراموشت شود

غرقه در دریا بمانی خشک لب / سر جانان می‌کنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او / ز اژدهای جانستان نهراسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت / در پذیری تا دری بگشایدت
چون درت بگشود چه کفر و چه دین / ز طلب یابی نباشی آخر در این

عمر و عثمان مکی در حرم / آوریدان گنج نامد در قلم

عذر گفتن عثمان مکی در حرم

گفت چون حق میدمید این جان پاک / در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر / نه خبر یابند از جان نه اثر

گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من می‌نبیند هیچکس
گر ببندازند سر از تن مرا / نیست غم چون نیست این گردن مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست / سر نهم تا سر ببینم پاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر پدید او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدیده‌ای این جایگاه
گنج چون دیدم که بنهادم نهان / بکشمت تا در نگویی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی‌شکی بر خشتم آنکس کان دهد / بکشد او را خلقش بر جان نهند

در سرم سر زتن این دم ترا / این سخن باشد همه عالم ترا
هر که گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن بایدت کرد اختیار

گفت یارب مهلتی ده این بنده را / چاره کار این بکار افگنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام تو کذاب خواهم زد رقم / تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک / چون مرا اندر کشش شد از لعنت چه باک

لعنت آن تست رحمت آن تو / من نیم فرمان همه قربان تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست / زهر هم باید همه تریاک نیست

چون ندیدم خلق را لعنت طلب / لعنت بر داشتم من بی ادب
لعنت هم جور رحمت بنده نیست / بنده لعنت منم کافگنده نیست

همچنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب عوی غالبی
گر نیابی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده و دلی پر انتظار

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
بر گرفتی اشک بر خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سائلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / جان ز غیرت می‌گدازم چون کنم

جان بکلی کرد هر دو عالم خلاص / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / زین اضافت آید افسوسم بکس

باز شبلی ز آتش حسرت مگر / دیده بر کس بر چیزی دگر
گر تفاوت باشدت در شاهراه / سنگ با گوهر چه تو هر دو راه

گر خبر را ز گوهر نه ز سنگ خوار / سیر نیاید ز دو شاه آنجا هیچ کار
سنگ و گوهر را چه دشمن چه دوست / آن نظر کن آن گهر از دست او

گر ترا سنگی زند معشوق مست / هر کرا از چیزی گوهر آید بدست
هر دو باید گر طلب را استوار / هر زمان صد جان کند در ره نثار
ور زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین / گفت لیلی را همی جویم یقین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در خاک شارع دُر پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست / بو که روزی آرمش یکدم بدست

در گفتار یوسف همدانی ره

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور هی بنگر و در زیر هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده را پا به سر
درد باید در ره او انتظار / تا درین هر دو برآید روزگار
وندرین ره هر دو عالم کار و بار / سر کشش زنهار ازین اسرار بار
در طلب صبری بباید مرد را / صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی / بو که جایی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود شو بیرون ز پی / تا نشانت آید باید همی خورد خون پی
قوت آن طفل شکم خون است و بس / اینچه بیرون از بیرون نیست و بس
خون خور و بر جای بنشین مردوار / تا برآید کار تو از کردگار

حکایت شیخ سلطان ابوسعید مهنه

شیخ مهنه بود در قبض عظیم / شد لب و دیده پر خون دل به بیم
دید پیری روستایی را ز دور / گاو می بست و ازو می‌تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فراش فرش تا عرش مجید
گر کنند این جایگه پر ارزن تمام / نه به یک کرت به صد کرت مدام
ور بود فرشی که چندین آشکار / دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر زید آنگه با چندین سالها / مرغ چندین باره پرواز جهان
از درش بویی نیابد جان هنوز / بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبانرا صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
طالب در اندرون ناپدیدار / مشک در نافه ز خون ناپدید
از درون جان طلب بیرون شود / گر همه گردون بود در خون شود
گر طلب بر ذره‌ای در آن بود / بلکه بود و صحرا بیان بود
هر کرا نبود طلب مردار است / زنده نبود صورت مردار او
گر بدست آید ترا گنج و گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد / هم بدان گنج و گهر در بند شد
آنکه اندر ره بچیزی ماند باز / شد تهی آن چیز گر بایست باز
چون نشان مغز آمد بی دلی / گر شراب است لایعقل شد
نی شود آخر بیک مستی تیز / نی طلبش آن بی نهایت تیز

حکایت دیدن سلطان محمود پیران را و انداختن باز و شدن محمود را بر خاک

یک شبی محمود می شد با سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بر هر جا که بوی خاک بیش / شاه چون او دید باز و سینه ریش
در میان کوه خاک او فکند / پس برانداخت آنگه چون باز بند
پس گرسنه باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی باز / پادشاهی کن گزینی سرفراز

خاک بیزش گفت این زر یافتم آنچنان گنجی نهان زین یافتم چون از این در در ولیتم شد شکار تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این دریاش تا بگشاید سر بتاب از راه تا بنمایدت بسته خرد در چشم تو بیهوده نیست تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودی که در خواست از خدا میکرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودی میگفت در پیش خدای کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود گفت ای غافل کی این در بسته بود

در صفت وادی عشق گوید

بعد از آن وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد زانکه آتش نیست عشقش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان درکشد خوش خوش بآتش صد جهان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین لحظهٔ نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست مرتدی این شوق در جان تو نیست
هرچه دارد جمله در بازد به نقد در وصال ست او همی نازد به نقد
دیگران را وعده در فردا بود عارفان را نقد هم اینجا بود
تا نسوزی خویش را یکبارگی کی توانی رست از غمخوارگی
تا بریشم در درون خود نسوخت در مفرح کی توانی خود فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد می طپد تا باز در دریا شود
دل طپیده سوخته در سوز و گداز تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق جانان آتش است و عقل دود عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشنده راست اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
مست یک یک ذره از مستی عشق سر برون آورده از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را مرد هم آزاده باید عشق را
نه تو کار افتاده نه عاشقی مردهٔ تو عشق را نه لایقی

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

زنده دل باید درین ره صد هزار تا کند در هر نفس صد جان نثار
خواجهٔ از خانمان آواره شد از فقاعی کودکش بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او گشت پر غوغا ز رسوائی او
هرچه او را بود اسباب ضیاع میخرید و میفروخت از وی فقاع
چون نماندش هیچ بیش درویش شد عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را نان تمام گرسنه میبود و سیر از جان مدام
زانکه چندانیکه نانش میرسید جمله سیر و فقاع او می خرید
سائلی گفتش که ای افتاده کار عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یک فقاع
دائما بنشسته بودی گرسنه تا خرد از وی فقاع یک ستنه
تا چنین کاری نیفتد مرد را او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیله لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را همی در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا دشت پوستی بستد از او مجنون مست

سرنگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان / تا ببینم رنگ او را یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یک دم چنین دردی بدی / در تن هر موی تو مردی بدی
ای دریغا درد مردانت نبود / زور این مردان مرد آنت نبود
عاقبت مجنون بزیر پوست شد / با رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی بر خواند او لختی و / پس بآخر گشت زائل هوش ازو
چون درآمد عشق آب از سر گذشت / بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد در روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش بآب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست / گرد با قومی در آن صحرا نشست
یک تن از قومش بمجنون گفت باز / این همه ماندی ای سرفراز
جامهٔ کو دست تو داری و بس / گر بگویی من بیارم یک نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسپند / چشم بد را نیز میسوزم سپند
اطلس اکسون مجنون پوست / پوست پوشد هر که لیلی دوست
دیده ام در پوش روی دوست من / کی بپوشم جامه جز پوست من
دل خبر در پوستی یافت از دو / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / وز صفات خود بدل گرداندت
کمترین چیزیست در بحر صفات / بخشش جان است و ترک ترهات

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

پای در زن گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست سربازی چنین
گفت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سوار و گشتی اندر ره ایاس / صید دیدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آنگشت سو / رند هرگز تنگدستی جز بگوی
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / صید دید آن رند با عشقی تمام
این سخن گفتند با محمود باز / آن گدا گشت عاشق بر ایاز
چشم بر گوی ایاز آورده بود / همچو گوی گشته چوگان خورده بود
کرد پنهانی ازو سلطان نگاه / دید رویش همچو موش چندگاه
پشت چون چوگان بسر گردان چو گوی / صید دید از هر سو میدان چو گوی
خواند محمود و بگفتش ای گدا / خواستی همسایگی با پادشاه
رند گفتش گر گدایم گر خسیم / عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق افلاس اندر همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق را ز افلاس میگیرم نمک / عشق مفلس را بود بی هیچ شک
تو جهانداری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پایدار
شاه گفتش ای ز هستی بی خبر / جمله چون بر گوی میدار نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است / من جدا و دار و چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او / هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم ازو / باز میگوییم با هم غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی شاه / کو است او را نعل بوسه گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی بخت کمترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد / این گدای دل شده بر جان خورد
گو اگرچه زخم دارد بی قیاس / در پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازین / در پی او نیست من پیش ازین
گوی گه گه در شتو افتاده است / وین گدا پیوسته دل افتاده است
آخر او را چون حضور زمی رسد / از پی و پیش سر خود میرسد

من نمی‌آرم زر وصلش گدی برد / گو همی وصلش بیا از من گدی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگویی دروغ ای بی‌نوا / مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس بسم / مدعیم گر در این مجلس کسم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان / جانفشاندن هست مفلس را نشان
در توای محمود کو معنی عشق / جانفشان ور نه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان
گر بنزدیکت جانبازیست خویش / تو درآ تا خود ببینی پیش پیش
چون بداد آن بنده جان بر خاکِ راه / شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا گویند یکساعت درآ / تا تو زین ره بشنوی بانگ درا
چون جهان بی پا و سر گردی مدام / کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا / عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در عجم افتاد مردی از عرب / ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر / بر قلندرخانه افتادش گذر
دید مستی رند را بی سر و بن / هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن جمله دُردی پاک بر / در پلیدی هر یک از یک پاکتر
هر یکی را کوزهٔ دُرد بدست / کوزهٔ دُردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد / عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر با چنانش یافتند / آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچکس / از درون شد بیش و این کم بود بس
گرو در شد مست از یک دُردیش / محو شد از خویش گم شد هر دو ایش
ملک و مال و سیم و زر بودش بسی / برد از او در یکنفس جانی کسی
رندی آمد در پی افزونش داد / از قلندرخانه سر بیرونش داد
هر دو مفلس شد بجان تا با عرب / عور و مفلس شد بجان خشک لب
ابلهی گفتند پس آشفته / کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا / شرم باد از این عجم رفتن ترا
زر در راهت زد کجا شد مال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت بس رفتم خرامان در رهی / اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم هیچ من / سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا / گفت وصف آنست قال اندر درآ
مرد اعرابی فنایی مانده بود / زانهمه قال اندر آنی مانده بود
پای در نه پا و سر خود گیر تو / جان بنه یا نه بجان تدبیر تو
گر تو تدبیری بجان اسرار عشق / جانفشانی سر کنی در کار عشق

حکایت گفتن شیخ شبلی انحکایت را با برادر خود

جانفشانی و جهانی برهنه / مانده قال اندرونی یک تنه
شبلی آن کز شعر معنی راز گفت / انحکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر / میرزادی یوسف کنعان بهر
حسن او فهرست دیوان جمال / وصف او بالای الوان جمال
چون بمکتب پیش استاد آمدی / جمله شاگردان نفرباد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال / گفت گر بودش پدر بی ملک و مال
دل بشد زان بت مستیش نماند / شد ز دست همبازان درسش نماند
کودکی نادیده هم اندوه عشق / چون کشید چون کاه گشت از کوه عشق
آمدی روزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش میرزاد
گفت ای کودک بگو حالت که چیست / گفت آن کفشگر مفعول حلست
گفت اگر این میرزا با او نشست / خوی او گیرد ز صحبت زود پست
کودک دلدار را مرد ادیب / کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کرد او را ز دبیرستان خویش / تا شد آن دلگشته سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری / همچو اخگر رفت در خاکستری
عشق همچون روز نوروز آمدش / آه همچون برق جانسوز آمدش

عاقبت از خویشتن دل برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
خود بگو تا از چه بینایی چیست / این همه زاری و فریاد از چیست
مدتی در انتظارم داشتی / همچو آتش بیقرارم داشتی
گفت دل در کار تو کردم یقین / این زمان جان دادم اینک ببین
در سر کارم کن و پیشم فرست / دانه را در خرمن خویشم فرست
چون دل از من خواهد آن دلدار من / تا فرستادن نباشد کار من
پس نهاد اندر طبق پوشیده سر / گفت گیر این پیش آن پوشیده بر
میرزاده چون بدید آن طبق / چون نخوانده بود هرگز این سبق
خون بگشت و ماتمش هم خود بکرد / هرچه نتوانست کردن آن بکرد
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف / ورنه تو مرد عشق آری و ملاف

میرزاده زان حال او شد باخبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر
گفت دل در کار تو کردم ز عشق / کس مبین دانچه من بایدم ز عشق
مرد آمد باز پیش میرزاد / گفت میگوید که دارم از تو داد
میرزادش گفت ای بی پا و سر / در سر کارم کن این دل غم مخور
مرد آمد باز و گفتش این سخن / کودکش گفتا زمانی صبر کن
خواست کودک خانه را در جان گرفت / سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
چون دل خود در طبق جایی نهاد / یک نفس زد آن زمان و جان بداد
آن دل پر خون از آن بیرون گرفت / آن همه یکبارگی چشمش خون گرفت
خاک او را قبله گاه خویش ساخت / ماتمی هر زمانی بیش ساخت
آنکه پنداری که هست عالمی / در ره عشق از چنین طفلی کمی

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود را بکشد

بود حالی همتی صاحب کمال / گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد / شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
مرد عاشق را خبر دادند از آن / کار او بر دست آمد وان
مردمان گفتند پس شوریده / تو درین کشتن چه حکمت دیده
چون ندارد مرده کشتن حاصلی / سر نبرد مرده را جز جاهلی
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع
پس بود اینجا و آنجا کام من / سوخته هم کشته او نام من
رحمت جانان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند

روز روشن بر دلش تاریک شد / مرگش از دور آمد و نزدیک شد
گفت جانان را بخواهم کشت زار / تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
خون هرزه دست از کشتن بدار / گو خود این ساعت بخواهد مرد زار
گفت چون بر دست من شد کشته یار / در قصاص او کشندم زار زار
یا بسوزد کشته امروز هوس / سوختن فردا ازینم هست بس
عاشقان جانباز از این ره آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
دل خوش از جهان بجانان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

جان خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت رو زین پس بگو با پادشاه / که خلیل خویش را آخر جان مخواه
جان همی باید ستد از تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
عاشقان بودند جانباز آن گاه / تو چرا امید آری آخر جان نگاه
چون به پیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند راهم آمد خبر آگه
چون بجانش دادن بود فرمان مرا / نیم جو ارزد جهانی جان مرا

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
سایلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
گفت من چون گویم آخر ترک جان / پای عزرائیل آمد درمیان
بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زان نیارم کرد جان پیش خود نثار / تا از و مشغول گردد جان بیار
ور دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن با نیست و بس

بعد ازان پیش آیدت اندر نظر ... معرفت را وادی بی پا و سر

در صفت وادی معرفت

هیچکس نبود که نه آن جایگاه ... مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دیگر چون آن دیگر است ... مالک تن سالک جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال ... هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید ... هر یکی در حد خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه جلیل ... عنکبوت مبتلا همراه پیل
سیر هر کس تا کمال او بود ... قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست ... کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر ... هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست ... این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت ... از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش ... یار باید از حقیقت صدر خویش
می سزد آتش اگر پیشش شود ... گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او ... خود نه بیند ذره جز دوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام ... ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب ... روی بنماید بدان چون آفتاب
کاملی باید درو جانی شگرف ... تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود وقتی پدید ... هر زمانت تو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال آنجا بود ... صد هزاران جان حلال آنجا بود
گر بیاری دست بر عرش مجید ... دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن ... ورنه باری خاک بر فرق کن
گر نه ای خفته ز اهل معرفت ... پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار ... خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو ... خیز و منشین میطلب بیدار تو
گر نبیند آر طلب کن شرم دار ... چون خری تا چند باشی بی وقار

بود مردی سنگدل در کوه چین ... اشک میبارید چشمش بر زمین

سنگ شدن مردی در کوه چین

بر زمین چون اشک میزد زار زار ... سنگ گردد ز اشک آن مرد آشکار
گر ازان سنگی فتد در دست تیغ ... تا قیامت زو نیاید جز دریغ
هست علم مرد پاک است آ گوی ... گر چنین باید شدن در راه جوی
در طلب یکدم نیاسودن ازانست ... اطلبوا العلم ولو بالصین ازانست
زانکه علم از غصه بی همتان ... سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای ... علم در وی چون چراغ رهنمای
رهبر جانت درین تاریک جای ... جوهر علمست علم جان فزای
تا درین تاریکی جای پر خطر ... چون سکندر مانده بی پا و سر
گر تو برگیری ازین گوهر بسی ... خویش را یابی پشیمان تر کسی
ورنه باید چو بهرش ای هیچکس ... هم پشیمان تر شوی هی بود و بس
ور بود ور نبود این جوهر ترا ... هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان از جانست ... تن ز جان و جان ز تن پنهانست
چون برون رفتی ازین گم ماندگی ... هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زانجا بجای خاص باز ... محرمی در یکنفس صد گونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو ... کم شود در توجه سر تا پای تو
شب مخسب و در هم چیزی مخور ... این طلب در تو پدید آید نگر

میطلب تا از طلب گم گرددت ... خورد در روز و خواب شب گم گرددت

حکایت معشوقی که بر سر بالین عاشق آمد و او را خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود ... بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز ... دید او را خفته از خود رفته باز
رقعه بنوشت خوب لایق او ... بست او بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد ... رقعه برخواند و برو خونبار شد

این فرشته بود کای مرد خموش
خیز اگر بازارگانی سیم کوش

در تو هستی مرد را هر زنده باش
بندگی کن تا بروز زنده باش

در تو هستی مرد عاشق شرم دار
خواب را در دیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد پیماید بروز
شب همه مهتاب پیماید بسوز

چون نیابی در نه این آب فروغ
می مزن در عشق مالافی دروغ

گر بخفتند عاشقی جز در کفن
عاشقش خوانم ولی بر خویشتن

چند بود در عشق از سر جهل آمدی
خواب خویشش باد کو نا اهل آمد

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشت زار
روز و شب بیخواب بود و بیقرار

همدمی با عاشق بیخواب گفت
کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت

گفت شد با پاسبانی عشق یار
خواب کی آید یکی را زین دو کار

پاسبانرا خواب کی لایق بود
خواب چه مرد پاسبان عاشق بود

چون چنین سرباز در سر نشست
بود آن این یک بر آن دیگر نشست

من چگونه خواب یابم اندکی
دانم تو انگرد انخواب بازیکی

هر شبم عشق امتحانی می کند
پاسبانرا پاسبانی می کند

گاه میرفتی و چوبک میزدی
گه ز غم بر سر و دستارک میزدی

گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور
عشق دیدیش آن زمان خواب بگر

جمله شب خلق را نگذاشتی
تا بخفتندی فغان برخواستی

دوستی گفتش که ای در تفت و تاب
جمله شب نیست یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست
روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبانرا کار بیخوابی بود
عاشقان را روی بی آبی بود

چون نه جای خواب آید برون
کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشقی با پاسبانی یار شد
خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبانرا عاشقی نقد او فتاد
کار بیخوابیش در نقد او فتاد

زانکه بیخوابی در او نقدش بود
خواب را هرگز سر نقدش بود

می نخسب ای مرد اگر چه بنده ای
خواب خوش بادت اگر گوینده ای

پاسبانی کن بجهد در کوی دل
زانکه دزد انند در پهلوی دل

هست از دزدان دل آگه نه راه
جوهر دل را از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت
عشق زود آید پدید و معرفت

مرد را بیشک درین دریای خون
معرفت آید ز بیخوابی برون

هر که او بیخوابی بسیار برد
چون بحضرت شد دل بیدار برد

چون ز بیخوابیست بیداری دل
خواب کم کن در وفاداری دل

چند گویم خواب چون دست خیره ماند
غرقه را فریاد نتواند رهاند

عاشقان رفتند تا پیشان همه
روز غفلت نیست خفتند این همه

تو همی زن راه کان مردان مرد
نوش کردند آنچه مینبایست کرد

هر کرا شد شوق عشق او پدید
زود باید هر دو عالم را کلید

گر بسی باشد شود مرد شگرف
ور بود مرد شود دریا ژرف

مقالات عباسه در بیان عشق

یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق
هر کرا یک ذره اندر درد عشق

گر بود مرد و زنی زاید از و
ور زنست او بسکه مرد آید ازو

زان نه بیدی تو که از آدم بزاد
مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه میباید تمام
کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون نیابی ملک حاصل آیدت
حاصل آید هر چه در دل آیدت

ملک این را دان و این دولت شمر
ذرهٔ این عالمی از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان
تا ابد ملک بحانی جاودان

هست فقر سلطنت معرفت
جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که هست از عالم طوفان بود
بر همه خلق جهان سلطان بود

ملک عالم پیش او ملکی بود
نه فلک در پیش او فلکی بود

گر بدانستی این ملوک روزگار
شوق یک شربت زبخیر بکنار

جمله در ماتم نشستندی بدرد
روی یکدیگر نبینندی ز درد

دیدن سلطان محمود دیوانه را در ویرانه

شد مگر محمود در ویرانه / دید آنجا بیدلی دیوانه
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار اندوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی بو دلی دون همتی / ور خدائی خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانیی ای بیخبر / کز که دور افتاده زیر و زبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام / جمله آتش بر سرت ریزی مدام

در صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری / میزند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر آنجا بود / هفت اخگر یک شرر آنجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری را هم آنجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاغی را بود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران کشته در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران خلق جان تاراج یافت / تا محمد یکشبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیده / هیچسان دانم که خوابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد در آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست
گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر
گر بریزد جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد آنجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین جز برگ کاه
گر بیکره گشت این طشت کم / قطره در هفت دریا گشت کم

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

درد و دا بود برنائی چو ماه / اوفتاد آنجا چو یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال بر گشته بود در روزگار / بار و دم آورد و بودش کار و بار
ای نکو سیرت محمد نام بود / تا پدران عالم ازو یک کام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر / ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر کو سخن
کو محمد کو پسر کو هیچ کس / جان بداد و نیز رفت این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو
کو زمین کو کوه و دریا و فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست / گر کنی جمع و به بینی هرچه هست
چون سر آن هیچ هیچ آید ترا / بر سر غربال هیچ آید ترا

در گفتار شیخ یوسف همدانی

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شو سالها بالای عرش / پس فرو شو بعد ازان بالای فرش

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
قطرهٔ آبست در دریای جود / بود فرزند و نبود آدم چه سود
نیست این ره را چنین سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای حکیم
گر بود صد صد ره روی چو صلصلت / هم نیاید قطع جزئی منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
گر تو باشی همچو یخ افسرده / گام مردان رو که گامی زنده
در بتنگ افتی و دائم میروی / تا ابد بانگ درائی بشنوی
نی شدن رهست و نه استادنست / نه ترا زنده بود نه مردنست
مشکلات کار که افتادت چه بود / کار سخت و نیست استادن چه سود
سر مزن گر میزنی هر دم خموش / ترک کن این کار را در کار کوش
هم بترک کار کن هم کار کن / کار خود اندک مکن بسیار کن
تا اگر کاری بود در جان کار / کار باشد با تو در پایان کار
ور نباشد کار در پایان کسی / با تو بیکاری بود آنجا بسی
ترک کن کاری که کردی از نخست / کردن و ناکردنت باشد درست
چون سپاس کار نتوانی شناخت / بو که بتوانی شناخت کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد چو خاک / گر جهان نبود درین ره را چه باک

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ ست

دیده باشی آن حکیم پر خرد / تخته ریگ آورد در پیش خرد
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره در وی آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم عقول و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد / خانهٔ موت و ولادت برکشد
هم حساب سعد هم نحس آرد آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
بر فشاند گوئیا هرگز نبود / زانهمه نقش و نگار آخر چه سود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست چون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب آن گنج گزین / رو ازین بر گرد و در کنجی نشین
جمله مردان نشان اینجا شدند / در دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی بسنجی کاه تو

بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

گفت مردی را یکی از اهل راز / پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود / هرچه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من شنیدم کانبیا / مبتلا بودند دائم در بلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود / انبیا را آنهمه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب / کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواری / کاش بر عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار / من ندارم تاب بستان از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود / تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در غرقاب حیرت افتاده ایم / همچو کبکی بال و پر بکشاده ایم
از نهنگ فقر اگر آگه شویم / کی سلوک اینچنین خود ره شویم
اول از پندار مانی بیقرار / چون درآری جان رخستی در کنار

حکایت مگسی که کندوی عسل در راه دید

آن مگس میشد ز بهر توشهٔ / دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دلداده او / در خروش آمد که کو آزاده او
کز من مسکین جوی بستاند او / در میان کندوم بنشاند او

شاخ میوه چون ببر آید چنین / هیچ نیکوتر بود از انگبین / گر ترا در دست ایل جان شوی / در درون جان چو دل انسان شوی
چون مگس را با عسل افتاد کار / باد و بستش در عسل شد استوار / ور طپیدن هست شد پیوند او / ور خزیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که تا قهر گشت / انگبینم تلخ تر از زهر گشت / گر جوی دادم کنون ده جو دهم / بو کزین درماندگی بیرون جهم

وله

کس درین وادی دمی فارغ مباد / تا بغفلت میگذارد روزگار / عمر در بیحاصلی بردم بسر / مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاری هست کاین آشفته کار / گو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز و عزم وادی مشکل بکن / یا ببر از جان و قطع دل بکن / زانکه تا با جان و با دل همبری / هر نفس میدان که سرگردان تری
جان برافشان در ره تن کن نثار / ورنه زاستغنا بگردانند کار

عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / برد از وی دختر سگبان قرار / شد خیال و عشق آن دختر زبون / گردش چشمش چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان کوی او / مادر دختر ازان آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد
لیکه اگر بر اصل داری این هوس / پیشه ما هست سگبانی و بس / ننگ ناگیری و سگبانی کنی / بعد سالی عقد و همخانگی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عهد سست / خرقه را افگند و شد در کار چست / با سگی در دشت و در بازار شد / قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس / مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی زین قصه باز / حق تعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه چیست تو / سگ نهد از دست من آن بر دو تو / چند گویم کین دلم از دو دو راه / خون شد و یک تن نیابد مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی / در شما یک تن نشد اسرار جوی / گر شما اسرار دان ره شوید / آنگهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی / جمله در خواب شوند و کور هر کسی

درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکته حضور

آن مریدی شیخ را گفت ای حضور / نکته برگوی خوشش گفت و در / گر شما روها بشوئید این زمان / آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشکبوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

در صفت وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت / روی‌ها چون زین بیابان درکنند / جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی / از یکی باشد بدین ره در یکی / چون بسی باشد یکی اندر یکی مدام / از یکی اندر یکی باشد تمام
نیست لیک کان احد آید ترا / زان یکی کاندر عدد آید ترا / چون برون است این ز حد و از عدد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان / هر دو را کی هیچ ماند در میان / چون همه هیچی بود هیچ آن همه / کی بود جز اصل جز هیچ آن همه
گفت آن دیوانه راهرو عزیز / چیست عالم شرح ده این پایه چیز

سوال کردن مردی از دیوانه

گفت هست این عالم پر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ / گر بدست نخل سی مالد یکی / آن همه چون موم گردد یک یکی
چون همه مومست دیگر چیز نیست / زانکه چندین رنگ جز یک چیز نیست / چون یکی باشد همه نبود دو / نه منی برخیزد آنجا نه تویی

حکایت رفتن پیرزنی پیش بوعلی

رفت پیش بوعلی آن پیرزن   کاغذ زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز   جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلی   از کجا آوردی آخر احولی

تو درین ره در عقد احول چه   چشم یا بینی غیر اگر احول نه

مرد را در دیده اینجا خیرگیست   زانکه اینجا کعبه نیست و دیر نیست

هم پدید باشد نهان آشکار   هم پدید ماند وجودش آشکار

هیچ کس را چه ببیند یکزمان   هیچ جز او کس اشد اندر جاودان

هم درونی هم برون هم با وجود   هم برون از جهت این نیکو بود

هر که در دوری یا وحدت گم نشد   گر همه آدم بود هر دم نشد

هر که از اهل هنر زان اهل عیب   آفتابی دارد اندر جیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب   با خودش گمره برانداز د نقاب

هر که او در آفتاب خود رسید   تو یقین میدان که نیک و بد نماند

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود   چند شنو گم گشتی همه سودا بود

ور تو باشی در وجود خویش باز   نیک و بد بینی بسی راه دراز

تا که از هیچی پدیدار آدمی   در وجود خود گرفتار آمدی

کاسه ای اکنون چو اول بوده   یقینی از هستی معطل بوده

از صفات بد یکی با نشو   بعد ازان بادی بکف یا خاک شو

تو کجا دانی که اندر تن ترا   چون بلیها بهاست در گلخن ترا

یار و گر و هم در تو زیر پرده اند   خفته اند در خویشتن گم کرده اند

گر سر موئی فرا ایشان کنی   هر سگی را همچو صد ثعبان کنی

هر سگی را در تو زینی بر باشت   تا ببر دار تو دوزخ کار هست

گر برون آئی ز یکیک پاک تو   خوش بخواباند رشوی سر خاک تو

ورنه زیر خاک چه گردد هم چو مار   میکن غدت عفت تا روز شمار

هر کسی گوئی که خیر زین یافت است   هر که خواهی گیر گو خاکی است

تا کی ای عطار ازین فکر مجاز   با سر توحید اسرار آی باز

مرد سالک چون رسید اینجایگاه   جایگاه هر دو بر خیز در راه

گم شود زیرا که پیدا آید او   گنگ گردد وانکه گویا آید او

جزو گردد و کل شود نه کل نه جزو   محو گر باشد صفت جان نی عضو

هر چه پیدا آید برون از هر چه یا   صد هزار آید برون از صد هزار

درد و بیرشان این سر عجب   صد هزاران طفل بینی خشک لب

عقل اینجا لیست افتاده بدر   مانده طفلی کوز مادر زاده گر

ذره ذره هر که این سر یافتست   سر ملک هر دو عالم یافتست

تو جز او کس نیست موجود در جهان   چون نیابد سر کوی موجود جهان

هر چه آنکس نیست کل هم این کس است   گر وجود است از عدم هم آنکس است

مناجات شیخ لقمان سرخسی

گفته بد لقمان سرخسی کای اله   پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بنده کو پیر شد شادش کنند   پس خطش بیند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت پادشاه   همچو برفی کرده ام موی سیاه

بنده این گشتم شادم کن ببخش   پیر گشتم من آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص   هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم   ترک ده دین هر دو ورنه قدم

گفت الهی من ترا خواهم مدام   عقل و تکلیفم نباید والسلام

بی تکلیف و ز عقل آید برون   پای کوبان دست میزد از جنون

گفت اکنون می ندانم کیستم   بنده باری نیستم ای حسیم

بندگی شد محو آزادی نماند   زو درد و غم و شادی نماند

بی صفت گشتم نگشتم بی صفت   چاره غم از ندارم معرفت

من نمانم تو منی یا من تولی   محو گشتم در تو گم شد بودلی

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق

از قضا افتاده معشوق در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید از وی بی خبر

گر من افتادم درین آب روان / از چه افگندی تو خود را در میان

گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگاری شد که باشد بیشکی / یا تویی و تو منی و من یکی

تو منی من با توام چند از دوئی / یا توام من یا تو من یا تو توی

چون تو من باشی و من با تو دوام / هر دو تن باشد یکی تن والسلام

تا تویی پیداست در شرکت شناخت / چون دوئی برخاست توحیدت بیافت

تو دران گم شو که توحید آیدت / گم شدن گم کن که تفرید آیدت

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزی فرخ مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا شاه با پیل سیاه / بود بالائی درانجا رفت شاه

شد برا هم ایاز و هم حسن / هر دو میکردند عرض انجمن

بود روی عالم از پیل سیاه / هیچو از مور و ملخ بگرفته راه

چشم عالم هیچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشود شاه نامور / با ایاز خاص گفت ای پسر

هست چندان پیل و لشکر آن من / من ازان تو تو و سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز بیقرار

شاه را خدمت نکرد آنجایگاه / خود نگفت او کی مرا گفته است شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده هیچ متی / پشت خم نکنی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی نبودت در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب اینست کاید بر دو راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه

تا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید برابر پیش او

بیشتر از شاه کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا سر برون کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم

بنده آن او و تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او

آنچه هر روزی بشه فیروز کرد / وین کرم گر با ایاز امروز کرد

گرد و عالم خطبه و اتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند

من چنین معروف کی آیم پدید / منکه باشم تا کجا آیم پدید

نه کنم خدمت نه در آسایش / کیستم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنید این قول ایاز / گفت حسنت ای غلام حق شناس

خط بدادم من که در ایام شاه / لاتقی هر دم بصد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نبود پیش تو گفتن صواب

گر من و شه هر دو با هم بودمی / این سخن گفتش روا هم بودمی

لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن را زود نفرستاد شاه / شد حسن نیز از حساب آن سپاه

چون دران خلوت نبد آن بود من / گر حسن موی شود نبود حسن

شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی

گشت هر کو در کمال لطف شاه / میکند سوی حسن مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سر بسر

از ضیای آفتاب فر شاه / پاک برخیزم از آن شاعت ز راه

چون کسی ماند ز من نام وجود / چون بخدمت پیشت افتم در سجود

گر تو می بینی کسی را آن زمان / من نیم هم هست او شاه جهان

گر تو یک لطفی و گر صد میکنی / آنچه او کند تو با خود میکنی

سایه گر گم شود در آفتاب / از کسی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو

چون شدم آزاد بنده ره بماند / هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

در صفت وادی حیرت

بعد ازان وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
در تک هر موی این کس بی تیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ
آه باشد درد باشد سوز هم / روز باشد نه شب نه روز هم
آتشی باشد فسرده مرد این / یا دل و جان سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مرده گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گردد محو ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوی / یا نه هر دو نه توی یا نه توی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم که کیم / نه مسلمانم نه کافر چه ام
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام در بیان مقام حیرت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن شکر پری / یوسف و چاه زنخدان بر سری
طره او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش شکل فردوس آمده / وانکه از ابروش بر قوس آمده
چون ز قوسش تیرباران آمدی / قاب قوسینش ثناخوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر / در نکویی بهتر از ماه و سپهر
در دو یاقوتش که جان افروز بود / وانکه روح القدس حیرت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه گشتی در لبش حستی ز کوه
هر که کردی بر زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شد / بی رسن حالی فرا چاهش شد
آمدی اعظم پیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دادار اجمال / مهر و مه را هم محاق و هم محال
در نکویی عالمش همتا نبود / مثل او در حسن و در غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار کوی / خیره ماندندی در آن خورشید روی
گر ز روی از قفا دشمن نگاه / دیدی روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفتی در خون اوفتاد / عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور کرد / جان شیرینش ز تلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
بیکدخت از شوق و دستوار از فراق / در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود و او را ده کنیزک مطربه / در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای / لحن موسیقی وز ایشان جانفزای
لحن ایشان هر که را در گوش شد / بیقرار آمد و مدهوش شد
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان چنین جایی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم آشکار / من ندانم ننگ را اندر روزگار
چشم مستم را هم زبان وار و بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
ور بگویم قصه من آهسته کار / در پس این پرده میرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده ام / چون کنم بی صبر چون در مانده ام
آن چنان خواهم کزان سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
در کنیزان شد جمله این سخن / جمله گفتند ترا با خویش کن
تا الست باشیش تو آریش نهان / آنچنان کانرا خبر نبود ازان
یک کنیزک شد به پیش آن غلام / گفت تا که عیش آرد در ده جام
دارو بیهوشیش در افکند / لاجرم بیخویشتن در سیر فگند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد / کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر / بود مست و ز دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بستر خوش / او نهان بردند پیش دختر خوش
زود بر تخت زرش بنشاندند / جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام / چشم نرگس برگشود از خشم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار / تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرینه شمع می افروختند / همچو عنبر هم عود تر میسوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع / عقل جا را کرده و تن جان را وداع
بود آن شب در میان شمع در / همچو شمعی در میان جمع در
در میان آنهمه شادی و کام / گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان / نی درین عالم معنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده / جان او از شوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت / گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته / هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد / نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او بر چهرهٔ جانان بماند / در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر / اشک میبارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار / اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر / گه نمک از بوسه کردی در جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش / گه شده گم در دو چاه دلکشش
وان غلام مست پیش دلنواز / مانده بیخود همچو چشم مست ناز
همدران نظاره می بود آن غلام / باز آمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح باد صبح جست / از خرابی شد غلام آنجا می مست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود / بود همچون از آن شورش چه سود
گرچه صبح آبی نبودش در جگر / آب او بگذشت در بالای سر
دست بر زد جامه بر من چاک کرد / موی بر کند و به سر بر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع فراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب / هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه تنها بر من حیران رسید / بر کسی هرگز ندانم آن رسید
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نه بیند هیچ باز
هر کسی گفتند آخر اندکی / باز گو آخر از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطرب / چون تواند گفت مرد بوالعجب
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیده / کاین چنین دیوانه شوریده
گفت من آگه نیم بیداریی / یا بخوابش دید یا بیداریی
من ندانم کین بمستی دیده ام / یا بهشیاری صفت بشنیده ام
وین عجبتر حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش شد / نه میان این و آن مدهوش شد
نه زوالی همچو دیگر دم ز جان / نه از او یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز جمال / هیچکس را می نباشد این کمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب / ذره والله اعلم بالصواب
چون ندانم که چگویم پیش از این / گرچه او را دیده ام من بیش از این
منکه او را دیده یا نادیده ام / در میان این و آن شوریده ام

حکایت آن مادر که بر خاک دختر میگریست

مادری بر خاک دختر میگریست / رهروی بینی که آن زن بنگریست
گفت آن زن برده از مردان سبق / زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز کجا این گم شده ماندست دور / وز کجا دور اوفتاده زینسان ناصبور

فرخ احوال میداند که چیست / وانداو تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصهٔ آن غمزده / روز و شب بنشسته و ماتم زده
ذره معلوم تا در روزگار / هر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین ماتم زده / گر که دور افتاده‌ام حیران شده
این زمان از من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود گوی برد
من نبردم بوی این حسرت مرا / خون بریخت و گشت از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که آنجا خود رسد در گم کند / عیار حد خویش را در گم کنند
گر کسی اینجا رهی می یافتی / سر کل در یکزمان می تافتی

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفیی می رفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافت اینجایگاه / زانکه در بستست من زینجا کی راه
گر در من بسته باشد چون کنم / غصه‌ام پیوسته باشد چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چه میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسی / هیچ کس نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پا نه سر کسی / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاشکی صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده دریافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون بکن / تا کنون چون کرده اکنون بکن
هر که در وادی حیرت اوفتاد / هر نفس در ملک حسرت اوفتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من پی چون برم
می ندانم کاشکی پیدا کمی / هم اگر پیدا کمی حیرانی
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصرآباد و بیرون او را از آتشکده

شیخ نصرآباد را بگرفت درد / کرده چل حج بر توکل آنچه کرد
بعد از آن شوریده زار و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
وز درون تابی و بر جانش تبی / بسته زناری و بگشاده دلی
آمد او نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / آنچه جامی تست شرم آخر بدار
کرده چل سال حج و سروری / حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین کرد شیخ اینکار زیست / می ندانی اینکه آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / شد از این آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد / آتشم در خانهٔ رخت اوفتاد
گشته‌ام حیران کار خویش من / می ندانم حیله زین بیش من
چون در آمد اینچنین آتش بجان / کی گذارم نام و ننگم این زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرت آید پدید / همچو من صد حسرت آید پدید
تو مگر دیدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یک شب بخواب

حکایت مرید که پیر خود را در خواب دید

گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو بر گوی اینجا چون نشست
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشته‌ام اینجا ز جو / حال تو چونست اینجا باز گوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست / میگزم دندان بدندان پشت دست
تا لبی در قعر زندان و چاه / از شما حیران تریم اینجایگاه
ذره از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیا مرا
بعد از آن وادی فقرست و فنا / کی بود آنجا سخن گفتن روا

در صفت وادی فقر و فنا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائما گم بوده و آسوده شد
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی کارش دهند
گم شد اهل قدم زین پس چه سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یکجای خاکستر شوند
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بدل
خویش او در جنبش دریا بود / او چه نبود در میان زیبا بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
هر دو عالم نقش آن دریا بود / هر که گوید نیست آن سودا بود
دل درینجا نیست در آسودگی / می نیاید هیچ جز گم بودگی
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
چون همه در گام اول گم شدند / گر جمادی و اگر آدم شدند
این الفتوره هر دو یکسان یافتند / در صفت مرد فراوان یافتند
پاک گر پاکی شود دریا شود / او چه نبود در میان زیبا شود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یکشبی محمود طوسی از بحر راز / با مریدی گفت دائم میکند از
پا چه اندر جستجو بگذاری تمام / پس شوی از ضعف چون موئی تمام
هر که چون موئی شود از بوی او / بشکن آن مو بود در کوی او
چون شود غرض تو چون موی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار
گر تو مینی راه بین دیده ور / موی در گیسوی خنین اندر دگر
گر سر موئی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر شود از هیبتت

حکایت آن عاشقی که بسیار همی گریست

عاشقی روزی اگر خون میگریست / زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
چل هزاران سال بر هر بر دوام / خاصگان قرب او را بار عام
زو همیترسم که با خویشم دهند / یکنظر در دیدهٔ خویشم نهند
با خدا باشم چو بیخود بینیم / تا که با خود بینیم بد بینیم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ
گر چه ره بر آتش سوزان کنی / خویشتن را قالب قرآن کنی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس برآ از عدم درویش کن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ / رخش ناکامی بران جائی ز هیچ
همچنان میرو تو در آسودگی / تا رسی در عالم گم بودگی
جامهٔ از نیستی در پوش تو / کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو

گفت میگویند فردا ذو الجلال / گر کند در دشت حشر از ما سوال
یکزمان آنجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خود کرده نیاز
چون نیم آن یک نفس با خویشتن / همچو گم گشته ازین غم خویشتن
آن زمان کز خود رهائی باشدم / بیخودی عین خدائی باشدم
گر ترا هست این دل پر سوز بر / پر چراغ آتش سوزان گذر
چون بران آتش کند دوده گذر / از وجود دود نفسی آید بدر
گر تو میخواهی که تا آنجا رسی / هم بران منزل که والا رسی
چادری از نیستی در سر فکن / طیلسان گم بکن در بر فکن
گم شو و زین پس مجو دم کم مباش / بعد ازان قسم دوم هم کم مباش
گر نبود زین عالمت بوی اثر / نیست زان عالم ترا موی خبر
در میان در گمی زیر و زبر / در میان برسند از لاشکر

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یکشبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند میباید یکی / کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر دید از شمع نور

باز گشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر خود آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی

دیگری شد او گذشت از نور در / خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت او مغلوب شد

باز گشت او باز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشانی نیست ای عزیز / همچو آن دیگر سخن گویی تو نیز

دیگری برخاست میشد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست گردن کرد با آتش بهم / خویش را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او / همچو آتش سرخ شد اعضای او
ناقد ایشان بدید او را ز دور / شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند این خبر دارست و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر / در میان جمع او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانی باز داد / صد خط اندر خون جان خود باز داد

نیست چون محرم نفس اینجایگاه / در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفای صوفی

صوفیی میرفت چون بیجا سیلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
با دل پر خون سر از پس کرد او / گفت او کز تو قفائی خورد او

قرب سی سالست تا او مرد و رفت / عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نگار / مرده کی گوید سخن شرمی بدار

تا که تو دم میزنی همدم نه / تا که مویی مانده محرم نه
گر بود مویی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان

گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که مویی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز / وانچه داری تا سر مویی بسوز

چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را در آتش بر فکن
چون بتو در رخت تو خاکستر شود / ذره پندار تو کمتر شود

در چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در رهت سیدان که صد رهزن بماند
ور چو عیسی رخت در کوی افکند / سوزنش هم نیز بر روی افکند

چون حجاب آمد وجود اینجایگاه / راست ناید مال و ملک اینجایگاه
هر چه داری یک بیک از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درون جمع شد از بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شود / پس فنای عشق را لایق شود

پادشاهی ماه رخ خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

کس بحسن آن پسر هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه / بنده رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده پیدا آمدی / آفتاب از نو بصحرا آمدی
زانکه او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف روی او نیکوی نیست

وصف حسن آن بت یوسف مثال / شرح نتوان داد در پنجاه سال
گر رسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

زلف عالم سوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
چشم چون نرگس اگر برهم زدی / آتشی در جمله عالم زدی

خنده او چون نمک کردی نثار / صد هزاران گل شگفتی در بهار
از دو بالش چون نشستی معلوم هیچ / زانکه نقطه گفت از معدوم هیچ

چون ز زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان جهان بود آن پسر / هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون دل او راند سوی میدان فرس / برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندش بیک ساعت ز راه

بود درویشی گدایی بیخبر / بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم او جز عجز و آشفتنش نبود / جان شده زو هرگز آگاهش نبود

روز و شب بر کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بربسته بود

هیچکس محرم نبودش در جهان
همچنان میداشت آن غم در نهان

زنده زو بودی گدای ناصبور
کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

در جهان برخواستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندی در گریز

تیغ بردار برفتی تا بماه
قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه

غشی آوردی و در خون آمدی
وز وجود خویش بیرون آمدی

گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
گاه خون از چشم او گردی روان

نیم کشته نیم مرده نیم جان
در درستی او نبودی نیم نان

نیم جو سایه بدو آن بیخبر
خواست تا خورشید را گیرد ببر

زو برآمد نعره بیخویش شد
گفت جانم سوخت و غم بیش شد

چند خواهم سوخت جان خویش ازین
نیست صبر و طاقت من بیش ازین

چاوش شهزاده زو آگاه شد
عزم عمرش کرد و پیش شاه شد

شاه از غیرت چنان بیهوش شد
کز تف دل مغز او در جوش شد

در زمان رفتند خیل بادشاه
حلقه کردند گرد آن گدا

نه ز دردش هیچکس آگاه بود
نی کسش آنجا شفاعت خواه بود

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

پس میان سجده گفت ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بیگناه

تا ببینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز

چون ببینم روی آن شهزاده خویش
صد هزاران جان فدا کر داد پیش

چونکه حاجت هست بسیار صد هزار
حاجت من کن روا کاهم بدار

چون شنید آن کار را پنهان وزیر
درد کردش دل ز درد آن فقیر

زاریی و در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را حالی بگفت آن شهزاده را
سرنگون آن زیر دار افتاده را

مستمند خویش را آوازه ده
بیدلی پستست او دلش را باز ده

از رهش برگیر سوی گلشن آر
چون بیاری با خودش سوی من آر

میگریستی می نگفتی می نخفت
میگداخت و می نخورد و می نخفت

روز و شب بودی چو ذره اشک چو سیم
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

شاه زاده از در چون پیدا شدی
جمله بازار پر غوغا شدی

چاوشان کز پیش و از پس شدندی
هر زمان در خون صد کس شدندی

چون شنیدی بانگ چاوشان گدا
سرنگشتی و در افتادی ز پا

چشم بارستی و راندی صد هزار
تا برون خون میگرستی زار زار

گاه افسردی ز آهش اشک او
گاه آتش سوختی از رشک او

اینچنین کس را چنین افتاده است
اینچنان شهزاده چون آید بدست

میشد آن شهزاده روزی با سپاه
آن گدا یک نعره زد آنجایگاه

این سخن میگفت آن سرگشته درد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چون بگفت این گشت زایل هوش او
پس روان شد خون ز چشم و گوش او

گفت بر شهزاده است ای شهریار
عشق آورد است رندی بیقرار

گفت آن خیزید بر دارش کنید
پای بسته سرنگون سارش کنید

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلقی خون فشان

چون بزیر دار آوردش وزیر
زآتش حسرت برآمد زو نفیر

مهل دادش آن وزیر خشمناک
تا نهاد آن روی خود بر روی خاک

پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
روزیم گردان جمال آن پسر

بادشاها بنده حاجتخواه است
عاشقست و کشتنی زارست

هستم از جان بنده این در هنوز
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز

چون بخواست آن حاجت آن مظلوم
تیر او آمد مگر بر جایگاه

رفت پیش بادشاه و میگریست
حال آن دلداده بر گفتش که چیست

شاه را درد از درون دل فتاد
خوش شد و در عفو کردن دل نهاد

این زمان برخیز و زیر دار شو
پیش آن دلداده خونخوار شو

لطف با او کن که قهر تو کشید
نوش ده او را که زهر تو چشید

رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدای در وبال

رفت آن خورشید روی آتشین — تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای گوهر خوش شی — تا کند با قطره دست اندر کشی

از خوشی آن جایگه بر سر زنند — پای برکوبند و دستی برزنند
آخر آن شهزاده زین بیدار شد — چون قیامت فتنه بیدار شد

آن گدا را دید بر خاک اوفتاده بیخود — سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده — عالمی بر حسرتش حاصل شده

محو گشته گم شده ناچیز هم — زین بتر چه بود که باز نیز هم
چون چنان دید آن بخون آغشته را — آب در چشم آمد آن شهزاده را

هست تا پنهان کند اشک از نیاز — بر بهی آمد باشک آن بادشاه
اشک چون باران روانکرد آن زمان — گشت صد حاصل صد پاره روان آن زمان

هر که او در عشق صادق آمده است — پیش معشوق عاشق آمده است
گر بقصه عشق پیش آید ترا — عاشق و معشوق پیش آید ترا

عاقبت شهزاده خورشید وش — از سر لطفی گدا را خواند خویش
آن گدا آواز شه نشنیده بود — لیک بسیار آرزویش دیده بود

چون گدا بر داشت سر از خاک راه — در برابر دید روی بادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گر چه بس سوزنده آرد هیچ تاب

بود آن درویش خود در آتشی — در تپش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار — چون چنینم می توانی گشت زار

حاجت این لشکر این شه نبود — این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعره زد و جان ببخشید و بمرد — همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم شد — فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد — تا فنای عشق با ایشان چه کرد

جمله مردان فنا را ره شدند — در فنای حق یکی آگه شدند
ای وجودت با عدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته

تا نباشی مدتی زیر و زبر — کی توانی یافت از آسایش خبر
گر نخواهی کرد تو این کیمیا — یک نفس باری بنظاره بیا

دست بگشاده چو برقی جسته — در صلاته پیش برقی بسته
آنچه کار تست مردانه در آ — عقل بر هم سوز و مردانه درآ

چند اندیشی چو من بی خویش شو — یک نفس در خویش خوش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بی خویشی رسی

منکه‌ای من باز دام از غیر من — بر تر است از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یکبارگی — چاره من نیست جز بیچارگی

آفتاب فقر چون بر من بتافت — هر دو عالم گم زیکبار از من بتافت
من چه دیدم پرتو آن آفتاب — من نماندم باز شد آبی بآب

هر چه گاهی بردم و گه یافتم — جمله در آب روان انداختم
قطره بودم گم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان آن قطره باز

محو گشتم گم شدم هیچم نماند — ذره در دل غم و هیچم نماند
اگر چه گم گشتن نه کاری هر کس است — در فنا گم گشتگی چون من بسی است

کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

سوال کردن شخصی از نوری

پاک دینی کرد از نوری سؤال — گفت شه چون خیزد از ما وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور و دور

چون کنی این هفت دریا باز پس — ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه چون دم برکشید — اولین و آخرین در هم کشید

هست خوانی فرسید ای بایا — در میان بحر استغناش جای
چون که آسمان و دو عالم در کشد — خلق را کلی بیکدم در کشد

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در ان جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین شکل کمان / نیست بر بازوی مشت استخوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / همدران منزل بسی مردند زار
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود / کی توانم شرح با پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبه آن را کنی یکیک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی غرق و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند از گرم و گزند
باز بعضی را ز تف آفتاب / سوخته پرها شد و دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده در یکدم بصد خواری تباه
باز بعضی نیز غایب مانده اند / در حجاب و در نوایب مانده اند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه از گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه / خویش را کشتند چون دیوانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در نماز و در طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند سی آنجا یکی
عالمی پر مرغ میگردید راه / عاقبت سیمرغ شد آنجایگاه
بی تن و بی بال و پس رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یکنفس میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده / همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند این عجب چون آفتاب / ذره محو است پیش آن جناب
گر پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج برد ما در راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست ز ایدا اینکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یکذره خاک / ما اگر باشیم اگر نه زان چه باک
آن همه مرغان که بیدل مانده اند / همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
محو میگردد کم ناچیز هم / تا برابد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت برآمد ناگهی

رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خرف را مانده باز / بال و پر نه جان شکسته تن گداز
ای تا سر در تحیر مانده / هر یکی را بال و نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که اید / در چنین منزلگه از بهر چه اید
چیست اینجا اصل نام شما / در کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی استخوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
گر پسندد رنج ما را پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کی سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نه در جهان / هست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست مویی بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند ای معظم پادشاه / گر دهی ما را بخواری سر براه
زو کسی را خار نی هرگز نبود / ور بود ور خار کی خبرش نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد ملک یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / ور بود خواری چه خواهی بود نیز
چون که برق عزت آمد آشکار / این بر آورد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان ز بعد از چه سود / زان یکی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهی سوخته / جان ما زان آتش افروخته
کی کند پروانه از آتش نفور / زانکه او هست از آتش در حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار
گر رسیدن سوی این درگاه نیست / باز گردیدن ازو نخواه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب ایشان را

جملهٔ پرندگان روزگار / قصد آن پروانه کردند اختیار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده در جهل تا کی این محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی سائلان را این جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام / گر بدو نرسم ازو برسم مدام
چون همه در عشق او مرد آمدند / یا همی تا سر بغصه درد آمدند
گر ز استغنا برون زاندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
صاحب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد بر دگر دیگر گشاد
بینی نور النور در پیوست کار / شد حجابی بی حجابش آشکار
جمله را در مسند عزت نشاند / بر سر عزت و رفعت نشاند
رقعه بنهاده به پیش او همه / گفت برخوانید پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / میشود معلوم ازین شوریده حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر چون بنقدش می فروختند
مالک مصرش چو ز ایشان می خرید / خط ایشان خواست کار زان خرید
خط بستد ز آن قوم هم بر جایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف می خرید / آن خط پر عذر بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم همی عبری زبان
می نداند خواند در عالم کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و بختیار / شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه اینجا مرد و دستور / قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان پیش ایشان باز داد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نی خطی زان خط توانستند گشت / نی حدیثی نیز توانستند گفت
جمله از غم در تاسف مانده اند / مبتلای کار یوسف مانده اند
مست شد جانها زبان آن همه / در تحیر ماند جان آن همه
گفت یوسف گوییا راهش شدند / وقت خط خواندن چرا خاموش شدند
جان یوسف را بخواری سوختند / وانکه او را بر سر کو بفروختند
می ندانی ای گدای هیچکس / میفروشی یوسفی در هر نفس

یوسفم چون پادشه خواهد شدن
پیشوای پیشگه خواهد شدن
تا بآخر هم گدا و گرسنه
سوی او خواهی شدن ای بی بنه
چون نگه کردند سیمرغ زار
در خط آن رقعه پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه
بود کرده نقش تا پایان همه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا
شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه
یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان
پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت
جمله را از پرتو او جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود
بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه
بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
در بسوی خویش کردندی نظر
هر دو یک سیمرغ بودی رگذر
ور نظر در هر دو کردندی بهم
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود آن یک این و آن یک بود این
در همه عالم کسی نشنید این
آن همه غرق تحیر مانده اند
بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند
حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب
کی بود این ذره چون آن آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو
جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید
سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیید باز
پرده را از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید
خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت
پشهٔ کی پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی و دیدی آن نبود
آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آنهمه وادی که از پس کرده اید
وینهمه مردی که هر کس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید
جمله کی افعال ما گزیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید
بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید
ما به سیمرغی بسی اولاتریم
زانکه سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا بجا در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند و میگفتند سخن
تا رسیدند آنکه خود نه سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی
باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگوئید راست
کانکه میزد و انا الحق گو کجاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه
وانچه دانستی تو و دیدی همه
آنهمه جز اول افسانه نیست
محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی ز پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام
گو نه ذره مان نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون برآمد صد هزاران قرن بیش
قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان و او سر بسر
جمله حیران مانده اند و بیخبر
بعد از آن مرغان فانی را بناز
در فنای کل بخود دادند باز
چون همه با خویش بخویش آمدند
در فنا بعد از بقا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو و گر کهن — زان بقا و زان فنا کس را سخن
تا چنان کاو از دورست از نظر — شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه سوال اصحاب ما — شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا آنجا توان پرداختن — تو کتابی باید او را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی زد در آن منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا — از بقا روشن شود آنگه ترا
منزلی رو سوی از جان راه کن — جان چو در پیوست گشت عزم آن کن
تا درین منزل بدان منزل رسی — با نفقانی در ره بیدل رسی
کار می بینم بسی در ره ترا — خواب تا چون می آید ای ابله ترا
ور گمر تا اول و آخر چه بود — گر با خود دانی این آخر چه سود
نطفه پرورده در صد عز و ناز — تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده مرگ گل — زانهمه عزت در افگنده بذل
باز گردانید او را خاک راه — باز کرده فانی او را چند گاه
بس میان این فنا صد گونه راز — گفته با او گفته لی او نیک باز
بعد از آن در القای او گل — عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو — باخودای آخر فرو اندیش تو
تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اند از دخواری در رهست — باز بردار دل عزت ناگهست
نیست شو تا هست از پی آورد — تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردد جان تو هر دو شاه — کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
تا نگردی محو خواری و فنا — کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه بی ذل فنا کسی بعز بقا رسد

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
چاه او در زنخ نهاده ماه را — ماه در زنخ خاک کرده این چاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خرده دان خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر — حسن عالم وقف روی آن پسر
کس به زیبایی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان از ندید
از نکو روئی که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی — تا ابد محبوبتر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب — طره شبرنگ او چون مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود — آبحیوان از لبش لب تشنه بود
در میان آفتاب لشکرکش — بود همچون ذره شکل ماهتابش
ذره ذره او فتنه هر دم شدی — در دهانش کس ستاره کم شمردی
چون ستاره می نماید در جهان — سی مروز ذره چون ماهش نهان
زلف او بر پشتی او چنبر از — در سر افرازی بپشت او فتاده باز
هر شکن در طره او سیم تن — صد جهان جان را یکی نیم شکن
زلف او بر رخ بسی شعبده داشت — در سر هر مو صد انجوبه داشت
بود هر شکل دو بادامش آبروی — کس کجا داشت آن کمان را بازو
نرگس او فسونگر بود در دلبری — کرده از هر یک قطره صد ساغری
لعل او سرچشمه آب حیات — چون شکر شیرین پسر سر از نبات
خط او سبز بر سر خرد جمال — نافه مشتعل از وی گرد خال
شکل خالش نقطه جیم جمال — طوطی خط بر سر چشمه آب زلال
گر سخن از دندان او نیز کیست — کان گهر از غیرت او پرده بیست
شرح زیبایی آن زیبا پسر — گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه از و القصه مست شد — در بلای عشق او از دست شد

بادشاهی گرچه عالی قدر بود ‌‌ ‌‌ چون هلالی از غم آن بدر بود
گر نبودی لحظه‌ای در پیش او ‌‌ ‌‌ جوی خون راندی دل بی‌خویش او
روز و شب بی او نیاسودی دمی ‌‌ ‌‌ مونس او بود روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار ‌‌ ‌‌ شاه را نه خواب بود و نه قرار
در فروغ نور شمع آن دلستان ‌‌ ‌‌ جمله شب خفته مست دلستان
گاه گل بر روی او افشاندمی ‌‌ ‌‌ گاه گرد از روی او افشاندمی
گاه با آن ماه جشنی ساختی ‌‌ ‌‌ گاه بر رویش قدح پرداختی
کی توانستی آن پسر آرام نشست ‌‌ ‌‌ زانکه بود از بیم خسرو پای بست
خواستی هم مادر او را هم پدر ‌‌ ‌‌ تا همی بینند روی آن پسر
بود در همسایگی شهریار ‌‌ ‌‌ دختری خورشید رخ همچون نگار
یک شبی با دوستان ساز کرد ‌‌ ‌‌ مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
نیم شب چون نیم مستی بادشاه ‌‌ ‌‌ دشنه بر کف جست از خوابگاه
دختری با او پسر بنشسته دید ‌‌ ‌‌ هر دو را با همدمی پیوسته دید
مست و عاشق آنگهی سلطان بسی ‌‌ ‌‌ چون بود معشوق با او دیگری
آنچه من کردم بجان او بسی ‌‌ ‌‌ هیچکس هرگز نکرد آن باکسی
من کلید گنج با در دست اوست ‌‌ ‌‌ هم سرافرازان عالم پست اوست
چون شنید او ماگدائی در نهان ‌‌ ‌‌ زو بپردازم همین ساعت جهان
سیم خام او میان خاک راه ‌‌ ‌‌ گشت همچون نیل خام از جوش شاه
گفت او دل پوست از او در کشید ‌‌ ‌‌ سرنگون آنگه بدار آتش ترید
دزد بود آن پسر را خوار و زار ‌‌ ‌‌ تا ورا آویزند مستش بدار
آنچه خذلان بود که آمد در رسید ‌‌ ‌‌ چه قضا بود آنکه دشمن شد شهست
آن وزیر آمد دل پر درد و داغ ‌‌ ‌‌ هر یکی را داد در شب چراغ
چون شود هشیار شاه نامدار ‌‌ ‌‌ هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گشتند این نفس ‌‌ ‌‌ گر بیابد شه نه بیند هیچکس
خونی آورد از زندان وزیر ‌‌ ‌‌ باز کردند پوست او همچو پیر

شد چنان مستغرق عشق پسر ‌‌ ‌‌ کز وجود خود نداشتی خبر
بی قرارش بود دل او نفس ‌‌ ‌‌ بی زمانی صبر بودش بی هوس
تا بخفتش نشاندی او را ز در ان ‌‌ ‌‌ روز میگفتی بروی مه چهره باز
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه ‌‌ ‌‌ شاه میکردی بروی او نگاه
شه در آن شه روی خود میگریست ‌‌ ‌‌ هر زمان چون خون بر رو گریست
که ز درد عشق چون باران میغ ‌‌ ‌‌ بر رخ او اشک راندی بی دریغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش ‌‌ ‌‌ تا که بودی لازم خود داشتش
گر برفتی یکدم از پیش آمدش ‌‌ ‌‌ سر زغیرت بر فگندی از تنش
لیک شان زهره نبود از بیم شاه ‌‌ ‌‌ تا از این قصه برآمد دیرگاه
آن پسر شد عاشقی دیدار او ‌‌ ‌‌ همچو آتش گرم شد در کار او
از نهان شاه با او در نشست ‌‌ ‌‌ بود آن شب از قضا را شاه مست
آن پسر را حسب هیچش دری نیافت ‌‌ ‌‌ عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
چون بدید آن حال شاه نامور ‌‌ ‌‌ آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت با چون من شهی ‌‌ ‌‌ چون گزیند دیگری این ابلهی
در مکافات من و این می کند ‌‌ ‌‌ کو کمی الحق که شیرین میکند
هم مرا هم زانو و هم همدم مدام ‌‌ ‌‌ هم مرا همراه و هم محرم مدام
این بگفت و اندر آن شهر یار ‌‌ ‌‌ تا ببستند آن پسر را استوار
بعد از آن فرمود تا دارش زنند ‌‌ ‌‌ در میان صف بازارش زنند
تا کسی گشت اهل یاو شاه ‌‌ ‌‌ تا دهم آخر کس کند نگاه
شد وزیر آنگاه از حال پسر ‌‌ ‌‌ خاک بر سر کرد کای جان پدر
بود آنجا ده غلام پادشاه ‌‌ ‌‌ عزم کرده تا کنند او را تباه
گفت مشی هست مست این پادشاه ‌‌ ‌‌ وین پسر را نیست جز یک گناه
هر که او کشته باشد بیش کی ‌‌ ‌‌ شاه از صد زنده گذارد یکی
در زمان از دار برد خون ‌‌ ‌‌ پس کند از دار بار سرنگون
سرنگون سازش زدار آونگ کرد ‌‌ ‌‌ خاک از خونش چو گل گلرنگ کرد

وان پسر را کرده در پرده نهان / تا چه آید از پس پرده بران
وانگهانی خواندند آن پادشاه / گفت با آن سگ چه کرد و بد از خطا
پیش شان کردیم سر تا پا برون / هر سر دارست اکنون سرنگون
هر یکی را داد فاخر خلعتی / یافت هر یک منصبی و رتبتی
تا که کار آن پلید نابکار / عبرتی گیرند خلق روزگار
در نظاره آمدند آنجا بسی / باز می‌نشناختند آن هر کسی
هر که دید و هر که دیدش همچنان / همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند یک دل از خویش / خسته پشیمان گشت از کردار خویش
پادشاهی با جهان یوسفی / روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
عاقبت تا اندر آن عشقش بسی / کار او بیهوده زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
نی غذا می‌خورد و نی شب خواب / در رسید از چشم خون افشانش خواب
رفت تا بازی برد آن پسر / یاد می‌آورد کار آن پسر
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خویش را بر خاک می‌افکند او / نیست و بست از دست خود بشکند او
جامه شب بود تنها تا به روز / همچو شمعی در میان اشک سوز
در میان خاک و خاکستر شده / در مصیبت هر زمان بدتر شده
در غم و بست و زبر دار شد / وانکه از تیمار او بیمار شد
از پس چل روز آن بخورده خواب / آن پسر او دید یکساعت به خواب
شاه گفتش ای لطیف جان فزا / از چه تو غرقی به خون سر تا به پای
باز گو ای دوست از من بی گناه / از دم دعوی نبودی پادشاه
من چه کردم تا تو بردارم کنی / سر بریده سرنگون سارم کنی
چون ببرد دیوان داد آشکار / دامن از تو ستاند کردگار
شور عالم گشت پنهان دشمنش / هر زمانی سخت‌تر شد شیونش
خانه دیوانگی در باز کرد / نوحه‌ای بس زار زار آغاز کرد

شاه چون هشیار شد روز دگر / همچنان می‌سوخت از عشقش جگر
جمله گفتندش که کردیم آشکار / در میان صف بازار بدار
شاه چون بشنید از این پاسخ تمام / شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه / خوار بگذارید بر دارش تباه
چون شنیدند آن سخن اهل شهر او / جمله با دل درد کرد از قهر او
گوشتش دیدند در وی غرق خون / پوست از وی برکشیده سرنگون
روز تا شب ماتم آن ماه بود / شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او گم گشت عشقش زور کرد / عشق شاه و شیر دل را مور کرد
شاه بوده از شراب وصل مست / در خمار هجر چون با درد نشست
جان و دل می‌سوخت از درد فراق / گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
جامه نیلی کرده در بر چو پست / در میان خاک و خاکستر نشست
چون درآمد شب روان شد شهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
چون زبان یک یک کار او یاد آمدش / از زبان هر یکی فریاد آمدش
بر سر آن کشته می‌نالید زار / خون او بر روی می‌مالید زار
گر شمار اشک او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد بار آن بسی
چون نسیم صبح گشتی آشکار / بر درتا خویش رفتی شهریار
چون برآمد چل شبانروز تمام / همچو موسی شد شه عالی مقام
کس ندانست آن زمیره در چهل شب روز / تا کشاید در سخن با شاه لب
روی همچون ماه و در اشک غرق / از قدم در خون نشسته تا به فرق
گفت در خون زآشنایی تو ام / اینچنین از بی‌وفایی تو ام
یار با یار خود آخر این کند / کافرم گر هیچ کافر این کند
در هی اکنون می بگردانم ز تو / در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید از آن خواب / در زنان برجست دل پر خون خراب
گفت او دیوانه وار از دست شد / ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
گفت ای جان و دل بیچاره‌ام / خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای پسر سرگشته من آخر مدی
پس بزاری گشته من آمدی
همچو من هرگز شکست خود که کرد
آنچه من کردم بدست خود که کرد

می سزد گر من بخون آغشته ام
تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجایی ای پسر
خط بکش زآشنائی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده ام
زانکه بد این جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بر سر خاک از توام

از کجا جویم ترا ای جان من
رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من چه وفا
تو وفاداری مکن با من جفا

از شست گر بریخت خون بیخبر
خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت
خود چه سود از این خطا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو چون یکدم بسر خواهم نماند
زندگانی یکدم بیشم نماند

جان بلب آمد در دل تو شهریار
تا کند در خونبهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن
لیک ترسم از جدائی خویش من

گر شود جاوید جانم عذر خواه
می نیارم خواست عذر یک گناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ
وز غمم گم گشتی این درد و دریغ

خانقا جانم درین حسرت بسوخت
پای تا فرقم درین حیرت بسوخت
من ندارم طاقت بار فراق
چند سوزد جان من از اشتیاق

جان من بستان بفضل ای خدا اگر
زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد
در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت یک عنایت در رسید
شکر با بعد شکایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه
بود پنهان آن وزیر آنجایگاه

شد پدیدار آن پسر از نهان
پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون ماه زمیغ
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک میبارید زار
چون پدید آمد بر شاه جهان
من ندانم تا چه گویم وصف آن

شاه در خاک پسر در خون فتاد
کس نداند کین حکایت چون فتاد
هر چه گویم بعد از آن ناگفتنیست
هر چه در قصه ست آن ناگفتنیست

شاه چون بنشست از فراق او خلاص
هر دو خوش بنشستند در ایوان خاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موضع اغیار نیست

آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید
کور دید آن حال و کر گوش شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم
در دهم آن شرح خط بر جان نهم

نارسیده من دهم چون شرح آن
تن کهم چون مانده ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر موی تو نیست آنجایگاه
جز خموشی روی نیست آنجایگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زبان
جز خموشی گوهر تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت
عاشق خاموشی خوش آیدت
این زمان بار سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسلام

در خاتمه کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار
نافه اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان
وز تو در شورند عشاق زمان
گه ز دم از عشق علی الاطلاق زن
گه نوای پرده عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد
عاشقان را دائم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق الطیر و مقامات طیور

این مقامات ره حیرانی است
یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی
جان سپر سازد بدین میدان درآی

در چنین میدان که جان شد ناپدید
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیایی از سر روی در راه
ره نمی باید ترا گردی دراو

ول دل درد تو چون شد کام زن
گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو
کی شود زنده دل مبهوت تو

ور جهان گیرد زبان در بست — ور دو عالم دارد او جان در دو نیست

در کتاب من مکن ای مرد راه — از سر تشبیه بر شعر من نگاه

بسته در گنجی کسی بیش و کم — تا ز باطن جیب درد آرد بیادم

گوی دولت آن برد تا پیشگاه — گر بسر درد کند این را نگاه

[illegible] — از سبیل پاکان شنو چیز

درگذر از سادگی و زاهدی — درد باید پاره افتادگی

هر که او درد نیست در دانش مباد — هر که در باطن خراب در نیش مباد

مرد باید تشنه و بی خورد و خواب — تشنه کو تا آید بر سر آب

هر که زین شیوه سخن در دو نیافت — از طریق عاشقان درد نیافت

هر که او بر خواند مرد کار شد — وانکه او دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار آمدند — اهل معنی مرد اسرار آمدند

این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را

گر صبح افسرده بیند این کتاب — خویش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانکه هردم بیش بخشد نصیب

گر بسی خواندن میسر آیدت — بیشکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در غرفه ناز — جز بتدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت شعر چون من نبود — در سخن ننهد قلم بر کاغذی

هستم از بحر حقیقت نافشان — ختم شد بر من سخن اینک نشان

گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی

لیک منطق خوش تا شد زمین — زانکه پنهانست اندر یاد من

حال خود هم بسته گفتم آنکسی — خود سخنداران وادید بی شکی

آنچه من بر فرق خلق افشانده ام — گر بنا تا قیامت مانده ام

در زبان خلق تا روز شمار — یاد کردم بس بود این یادگار

گر بریده دادم این تذکره — کم نگردد نقطه‌ای زین تذکره

گر کسی از ره نماید این کتاب — بس بود انداز بنیش در حجاب

چون بآسایش شود این یادگار — در دعا گوینده را گو یاد دار

گل نشان گردد از این بوستان — یاد آرید هم بخیر این دوستان

هر یکی خود را ازان نوعی بود — گر دهی تحفه جلوه گر برگذشت زود

لاجرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم صبح جان بر خفتگان

زین سخن گر خفته عمر و براز — یکنفس بیدار دل گردد بر از

بیشکی واهم بباید کار من — منقطع گردد غم و تیمار من

بسکه خود را چون چراغی سوختم — تا جهانی را چو شمع افروختم

همچو شمعی کان شد از دود دماغ — شمع خاموش تا کی از دود چراغ

روز خوردم غصه شب خوابم نماند — ز آتش دل بر جگر آبم نماند

بادلم گفتم که ای بسیار گوی — چند گویی تن ازین اسرار جوی

گفت غرق آتشم چیزیم کن — می بسوزم گر نگویم این سخن

بحر جانم نیست صد گونه جوش — چون توانم بود یکساعت خموش

بر کسی نفخ نمی آرم بدین — خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل عالمی از در رو این — چند گویم من نیم من مرد این

گر همه افسانه بیهوده کیست — کار مرد ای ازین بالوده نیست

دل کز او مشغول این بیهوده شد — دو چه آید چون سخن فرسوده شد

می ببایند ترک این تیمار کرد — زین همه بیهوده استغفار کرد

چند خواهم بحر جان بر جوش بود

در تشنیع افسانه گوئی دانائی دینی

جان فشاندن باید و خاموش بود

چون تشنیع افتاد آن دانا دین — گفت اگر داری تو بیش از پیش این

کین بیشتر کز گفت چون دارو شد — در سخن کی کردمی تهمت تلف

گر سخن اینک گوی در بود — این سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد جستن مردان مرد — چند یا گفت آمد انبت درد

آنکه بر کار است خود بی هوش بود — وانکه بیکار است از گفتن بجوش

گرچه مردان ورد دین بود ترا — آنچه میگفتم یقین بود ترا

ز آشنائی چون لب بگشایمت — هر چه میگویم ترا افسانه ایست
تو بخفتی از ناز هم چون مست خشی — تا منت افسانه میگویم خوشی

خویش خود بشنست حالی گر فسانه — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما در دیگری ذهن انگیختیم — بس که گر خلق خون او ریختیم

بسکه با این سخن فرو آسائیم — بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتیم مردرا فرمان نبرد — بسکه درمان کردیش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستیم از خود دست و رفتیم در کنار
رحمتی کن چون دریا بد مرا — در جوار حق بس آزار دمرا

جز بحق باید زبشنایت خواست — کین سخن بد من بخواهد گشت راست
نفس چون من هر نفس بدتر شود — نیست ره و آنکه او بهتر شود

هیچ نشنود او کزو قربت شد — آنچه بشنود و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار — او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین — ارسطاطالیس گفت ای شاه دین

با تو بودی پند میدادی مدام — خلق را این پند امروزی تمام
زانکه آمد پند حال این به قال — کین همه نقش است و انجام کمال

پند گیر ای دل که گرداب بلاست — زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان نطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای بیخبر

در میان عاشقان مرغان زنند — کز قفس پیش از اجل در میپرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است — زانکه مرغان را زبانی دیگر است

پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت — کو زبان آنهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو — کی شوی در حکمت این مرد تو
هر که نام این برد در راه عشق — نیست در دیوان دین آگاه عشق

کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز — تا توانی کرد از کفر احتراز

لیک آن علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی — کی چنان فاروق بر هم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت — شمع دین زین جمله بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بس است ای مرد دین — خاک بر یونان فشان از درد دین

تا بکی گوئی تو ای عطار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک — خاک شو از نیستی در ره تو خاک

تا تو هستی پایمال هر خسی — نیست گفتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در بقا تا پیشگاه

گفته من رهبر تو بس بود — کین سخن پیر ره هر کس بود
گر نیم مرغان راه هیچکس — ذکر ایشان کرده ام من هست بس

حکایت در گفتن شخصی صوفی را که از مردان حق سخن چند گوی

آخرم زان کار او کردی رها — قسم من زان رفتگان درد رسید

صوفی را گفت آن مرد کهن — چند از مردان حق گوئی سخن

گفت خوش آید ز بازار بردوام — اینکه میگویند از مردم مدام
گر بسی ز ایشان از ایشان گفته ام — خوش دلم کین قصه از جان گفته ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر — این بسی بهتر که گویم نام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست — عقل را با این سخن بیگانگیست

جان بگردد پاک از بیگانگی — تا نیابد بوی این بیگانگی
من ندانم چند گویم ای عجب — چند کم تا کرده جویم ای عجب

از حماقت ترک دولت کرده ام — در پی بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه — هم نجوید عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست — تا توانم عذر چندین عمر خواست
گرد می با کار او در کار هی — کین چنین مستغرق اشعار هی

گر مرا در راه او بودی مقام — شین شعرم سین گشتی مدام
شعر گفتن حجت بی حاصلیست — خویشتن را دید کردن جاهلیست

لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم بسر خود فرو گفتم بسی

گر تو مرد رازجوئی بازجوی — جانفشان و خوگری با راز جوی
زانکه من خون بسر شک افشانده‌ام — تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام

گر شدم آری بحرف راز من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند — پس بود تریاق این حرف بلند

گرچه عطارم من تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک ده
چون نه نان خشک گیرم سفره پیش — تر کنم از شوربای چشم خویش

هست خلق بی نمک بس بی خبر — لاجرم زان می خورم تنها جگر
از دلم آن سفره را بریان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس همکاسه است — کی توانم نان هر ناکس شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نان و آن نان خورش

شد انا القلب جان افزای من — شد قناعت گنج لایفنای من
هر توانگر کانچنین نعمت بیافت — کی شود در منت هر سفله بیست

شکر ایزد را که دربار کسی نیم — بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دو نی خداوندی نهم

نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام — نی کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممد و هم بس است — قوت جسم قوت روحم بس است

پیش خود بردند پیشینیان مرا — تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم

بار غم زین زمره بدخواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان روز خود برانده‌ام — کز همه آفاق دست افشانده‌ام

گر دریغ و درد من بشنوده — تو بسی حیران تر از من بوده
جسم و جان رفت و ز جان جسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

گفت چون ره راند ازدم دو برگ

از خود خجلت کفی گل کرده‌ام — پس ز نان خشتی بحاصل کرده‌ام
شسته‌ام از اشک دارم شیر من — زنده بر چیده‌ام بهر کفن

اولم زان خاک چون غسلی دهند — آخرم آن خشت زیر سر نهند
آن کفن در آب چشم آغشته‌ام — ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام

آن کفن چون بر تنم پوشند پاک — زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا حشر ای دریغ — بر سر خاکم نبارد جز در دریغ

دانی این درد و دریغ از بهر چیست — پیشه بابا دخواندت زیست
سایه از خورشید می جوید وصال — می نیابد نیست سودای محال

گرچه هستش این محالی آشکار — خیر جمال اندیشی در نیست کار
هر که او بنهد درین اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر

هر که شد از زهر بدعت دردمند — پس بود تریاق این حرف بلند
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بسر دادار زین مشکل دلم

کیست چون من فرد و تنها مانده — تشنه لب غرق بدریا مانده
نی مرا همراز دمساز هم نه هیچکس — نی مرا همدرد و همدم هیچکس

نی ز همت میل جاه و جی مرا — نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی به تنهائی صبوری یکدمم — نی ز دل از خلق دوری یکدمم

هست این احوال من بر روز بر — همچنان کان پیر داد از خود خبر
نی ز کس هیچ دل خود نیست هم — نی ز سر نیک و سر بد نیست هم

نی هوای لقمه سلطان مرا — نی قفای سیلی دربان مرا

حکایت آن پاک دینی که گفت سی سال است که همه بیخود می گذارم

پاکدینی گفت سی سال تمام　　عمر خود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل از خود نا پدید　　آن زمان کو را پدر سر میبرید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت　　همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین جنبش و تب　　عمر او چون میگذارد روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار　　گاه میگریم چو ابر نوبهار
از فروغ شمع می بینم خوشی　　می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه　　کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوی هیچ جای　　می ندانم هیچ از سر تا بپای
از وجود خود نکردم هیچ سود　　آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم　　عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود　　چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی　　می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازینجا می خراب　　بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت　　گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون هر آن بس خویشتن دشمن بدید　　ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بر این بیچارگیم　　پس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره‌ام راهم ترا　　همچو مور لنگ در چاهم ترا
من نمیدانم که از اهل چه‌ام　　یا کجایم یا کدامم یا که‌ام
بی تنی بیدلی بیحاصلی　　بینوائی بیقراری بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته　　بهره از عمر تا برداشته
هر چه کردم جمله تاوان آمده　　جان بلب عمرم بپایان آمده
دین ز دستم رفته دنیا گم شده　　صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده‌ام　　در میان هر دو حیران مانده‌ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم　　مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در ره بتکم گرفتار آمده　　روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در برگشای　　وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ　　می نیاسایم ز اشک و آه هیچ
بیتوانی سوخته از آهم گناه　　هم ز اشکش شسته دیوان سیاه
هر که دریای اشکش حاصلست　　گوئیا کو در خور این منزلست
وانکه او را دیده خونبار نیست　　گوهر و گو را بر ما بار نیست
عجز و افلاس آمد اینجا متاع　　آفتاب اندر خرابی زد شعاع

حکایت دیدن پیری جمعی روحانیان را در راه

در رهی میرفت پیری راهبر　　دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی نیک و رایج در میان　　می ربودند آن زمان روحانیان
پیر کرد آن نقد را زا سوال　　گفت چیست این نقد بر گویید حال
هر در وحانش گفت ای مرد راه　　درد مندی میگذشت اینجایگاه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت　　ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
تا کنون از اشک گرم و آه سرد　　می بریم از یکدگر در راه درد
بار را اشک و آه بسیاریم هست　　گر نداریم هیچ این باریم هست
چون روا دارد اینجا اشک و آه　　بنده وار دارد این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من　　پس بشو از اشک من دیوان من
میروم گمراه و ره نایافته　　دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشو　　از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت درد دل دارم ز تو　　جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر　　کاشکی بردمی صد عمر دگر
تا در اندوهت بسر می بردمی　　هر زمان دردی دگر می بردمی

مانده ام از دست خود در زیر جسر / دست من ای دستگیر من بگیر
مانده ام در چاه و زندان پای بست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز بس که بیگاه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار / تا درون خانقه آشفته وار
پرده ناسازگاری ساز کرد / گریه بد مستی آغاز کرد
شیخ کو را دید آمد بر درش / ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان دست آر اینجا کم ستیز / از چه مستی گردی این ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیر و میرو مرد وار / سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی / مور در صدر امیری آمدی
دستگیری نیست کار تو برو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال اوفتاد از درد او / سرخ گشت از درد روی زرد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش / افتاده ام دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان تو مست / در چنین چاهی که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه من آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس در چاه آمدم

حکایت در گفتار عزیزی

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال
کای فرومانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آید ای اله
غرق بارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
با دو کف خاک درگاه توام / بنده و زندانی راه توام
روی آن دارم که نفروشی مرا / خلعت از فضل تو درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری / در مسلمانی فرا خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذران از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدی رایگانم چون نخست / رایگانم گر بیامرزی رواست

حکایت نظام الملک در دم نزع

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من / هر کرا دیدم که گرد از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم
چون خریداری تو کردم بسی / هرگزت نفروختم چون هر خسی
من خریداری تو آموختم / هرگزت روزی بکس نفروختم
در دم آخر خریداریم کن / یاری یاران توئی یاریم کن
آنزمان کان دوستان پاک من / می بیفشانند دست از خاک من
یارب آن دم یاریم ده یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
تو مرا دستی ده آنساعت درست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

سؤال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مور لنگ از عجز این سوال
گفت برگو ای ز غم آشفته تر / تا کدامین کار کم لب تشنه تر
داد آنساعت جوابش مور لنگ / گفت خشت واپسین و گور تنگ
دل ز خشتی کو بپیوندد بخاک / منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشند خشت آخر روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من
روی آن دارم که با چندین گناه / هیچ بارم هم نیاری یا اله
چون بخاک آرم سر گشته روی / هیچ باریم میار از هیچ روی
تو کریمی مطلقی ای کردگار / درگذر از هرچه رفت و درگذار

حکایت ابوسعید مهنه در حمام با خادم

بوسعید مهنه در حمامی بود	قایمش افتاد مردی خام بود	شوخ شیخ آورد بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان	تا جوانمردی چه باشد در جهان	شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست	پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او	قایمش افتاد اندر پای او	چون بنادانی خویش اقرار کرد	خویش خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما	پادشاها کارسازا مکرما	چون جوانمردی خالق بی کمی	هست از دریا و فلک شبنمی
قایم مطلق توئی و با ذات	درجوانمردی نیائی در صفات	شوخی دلبشیری ما درگذار	شوخی ما پیش چشم ما میار
چون بتوفیق تو شد ختم کتاب			ختم شد والله اعلم بالصواب

ختم کتاب

منت ایزد را و حمد بی شمار	هم سپاس از دراو شکر آشکار	جان ما در بوستان حمد تو	والی دست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخوان ثناست	مست عشق و عندلیب خوش نواست	در مقام عجز و حیران آمده	هم سرانگشتش بدندان آمده
بس درود بی نهایت از خدا	باد بر جان رسول مجتبی	آن تعدد نعمت الله کردیا	داد لا احصی بسوز و درد داد
آنکه باشد این درود من ثنا	مرهم و درد و دوا ای جان ما	جان بکلی شیفته در کار تست	ای رسول او تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر	تا ببیند روی تو در او نگر	همچنان دل در تحیر فرد بود	گاه اندر حمد و گاهی در درود
حق تعالی از مدد در باکشاد	والتفاق ختم این نسخه بداد	روز سه شنبه بوقت استوا	بلسیم روزی بداز با خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی	رسیدم خوش وقت رانجا استی	پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال	هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
	گفت عطار از همه مردان سخن	گر تو هم مردی بخیرش یاد کن	

تاریخ طبع از ابو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد خلف حافظ غلام علیخان صاحب شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کتابی درین مطبع نام آور	ببین قابل سیر مطبوع گشته	بتاریخ چون فکر کردم بگلش	نه در مطبع خیر مطبوع گشته
	بلا روی انکار حامد بگفتم	چه منطق الطیر مطبوع گشته ۱۳۰۹ھ	

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان خوش و آوان دلکش کتاب لاجواب فیض نصاب مثنوی تازه کن دماغ صوفی مشربان صفا سیر منطق الطیر نتیجه طبع با وقار حضرت فرید الدین عطار رحمة الله الغفار که رساله ایست عجیب و مقاله ایست غریب در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب شهیرهٔ روزگار منشی نولکشور صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار واقع کانپور صانه الله عن شر الشرور باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل مهتمم مطبع هذا در ماه نومبر سنه ۱۸۹۱ع بار چهارم بحلیه طبع محلی گردید